

# سایبان مرد قاتل

آگاتا کریستی



ترجمه محمد قصاب

این اثر ترجمه‌ای است از:

**DEAD MAN'S FOLLY**

by

**AGATHA CHRISTIE**

**آبنوس**

ناشر: انتشارات آبنوس

سایان مرد قاتل

آگاتا کریستی

محمد فصاح

چاپ شمشاد

حروفچینی سلطانی

چاپ سوم: ۱۳۷۵

نیراز: ۳۰۰۰ جلد

بخش از انتشارات شفاپق: تهران - خیابان انقلاب، خیابان فخررازی، پلاک ۱۰۳

تلفن: ۶۲۰۳۲۹۹

حق چاپ محفوظ

## به نام خدا

### مقدمه مترجم:

شاید بتوان با اطمینان خاطر ادعا کرد که خانم آگاتا کریستی بزرگترین، ماهرترین و مشهورترین جنایی نویسنه تنها در قرن معاصر بلکه در تاریخ کُتب جنایی می باشد.

قدرت خلاقیت ذهنی او در خلق داستانهای پیچیده تمامی نویسندگان دیگر در این زمینه را تحت الشعاع قرار داده است.

در این مقدمه بنده قصد بیان زندگینامه این نویسنده را ندارم بلکه بیشتر مایلم تحلیل مختصری از کارهای وی ارائه دهم تا خواننده با ذهنی روشن به خواندن کتاب پردازد و بهره بیشتری ببرد.

۱- برخلاف نظر بسیاری از تحلیل گران، آگاتا کریستی نویسنده ای است صاحب سبک. و همین سبک وی است که موفقیت و شهرت را برایش به ارمغان آورد.

او روان می نویسد. وقایع و صحنهها را به سادگی ولی دقیق بیان می کند. قلمش گیرا است و هر خواننده ای را در هر سطح دانش و علمی به خود جذب می کند. کمتر نویسنده ای توانسته است به شیوایی و روانی او قلمفرسایی کند.

۲- نحوه داستان گویی او به نحوی است که خواننده از همان ابتدا جذب داستان میشود و تا کتاب را به آخر نرساند، نمیتواند آن را کنار

کتاب را در ده روز، نه روز، هفت روز، شش روز، پنج روز، چهار روز، سه روز، دو روز، یک روز، و بعد وقوع جنایت به پیچیده‌گی خاصی می‌رساند و در صفحات آخر آن را به اوج می‌رساند.

۳- او در طول کتاب خواننده را درگیر ماجرا می‌کند و از هر انسانی کاراگاهی می‌سازد و همه را به تفکر و تعمق وامی‌دارد، احساس مسئولیت را در وجود او می‌کارد و او را دستیار کاراگاه اصلی کتاب می‌کند.

۲- آگاتا کریستی در کتابهایش به شدت در مقابل هر قانون شکنی و جنایتی جبهه می‌گیرد. گویی می‌خواهد با هر کتابی قبیح بودن قتل نفس را به نمایش بگذارد. او به معلمی تبدیل می‌شود که شاگردانش را به دلایل بیان شده در داستان از جنایت برحذر می‌دارد.

۵- و در همین رابطه است که همیشه کاراگاه پیروز می‌شود و قاتل به دام افتاده و به مجازات عمل ناشایستش می‌رسد. او می‌خواهد به خواننده بفهماند که بالاخره هر جنایت و قانون شکنی افشا شده و مسبب آن تنبیه می‌شود. گویی هستی و طبیعت گردش خود را بر این مبنا بنا نهاده است.

در آخر باید به خواننده محترم گوشزد کنم که کتب آگاتا کریستی در حله اول برای سرگرمی نوشته شده است. این کتابها که خیلی روان هستند در هر محل و حالتی قابل خواندن هستند و محتاج تمرکز ذهن یا تفکر خاصی نیست.

مترجم هم به نوبه خود امیدوار است که شما خوانندگان عزیز از مطالعه این سری کتابها لذت ببرید و نظرات خود را برای ناشر محترم این کتاب بفرستید.

خدا یار شما باشد

محمد قصاب

# فصل اول

## ۱

خانم لمون<sup>۱</sup> منشی ماهر پوارو<sup>۲</sup> گوشی تلفن را برداشت  
او دفتر یادداشتش را کنار گذاشت و گوشی را بر گوش گذاشت  
و با سرعت گفت: «ترافالگار<sup>۳</sup>، شماره ۸۱۳۷، بفرمائید.»  
هرکول پوارو به پشنی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست.  
انگشتانش با ریتم آرام و یکنواختی بر روی لبه میز می‌نواختند، در  
حالی که در ذهنش به ساخت و مرتب کردن جملات مناسب برای  
نامه‌ای که به منشی‌اش دیکته می‌کرد، ادامه می‌داد.  
خانم لمون دستش را روی گوشی تلفن گذاشت و با صدای  
آرامی پرسید: «آیا تلفن شخصی از ناسکامب<sup>۴</sup> استانِ دوون<sup>۵</sup>  
را می‌پذیرد؟»

---

1. Lemon  
5. Devon

2. Poirot

3. Trafalgar

4. Nasseccobe

پوارو اخمی کرد. نام این محل برایش مفهومی نداشت.

پرسید: «چه کسی صحبت می‌کند؟»

خانم لمون با تلفن صحبت کرد و بعد گفت: «اوه بله؟ نام

خانوادگی ایشان چیست؟»

پس دوباره به سمت پوارو چرخید و گفت: «خانم اریادن

اولیور».

ابروهای هرکول پوارو با حرکتی ناگهانی بالا رفتند. به یاد

خاطراتی افتاد: موهای خاکستری... چهره‌ای عقابی...

او بلند شد و جای خانم لمون در کنار میز تلفن را گرفت.

- هرکول پوارو صحبت می‌کند.

تلفنچی با تردید و شک پرسید: «آیا آقای پوارو شخصاً صحبت

می‌کنند؟»

پوارو به او اطمینان داد که جواب مثبت است.

تلفنچی گفت: «لطفاً صحبت کنید.»

صدای آرام تلفنچی جایش را به صدای بلند و جیغمانندی داد و

باعث شد پوارو فوراً و ناخودآگاه گوشی را اندکی از گوشش دور

کند.

خانم اولیور پرسید: «آقای پوارو، خودتان هستید؟»

- خانم، خودم هستم.

- من اولیور هستم. نمی‌دانم آیا یادتان هست یا...

- خانم، البته که شما را به یاد می‌آورم. کسی می‌تواند شما را

فراموش کند؟

- خوب، خیلی از مردم گاهی یادشان می‌رود. فکر نمی‌کنم شخصیت و ظاهر ثابتی داشته باشم. یا شاید هم به دلیل آرایشهای مختلف موهایم باشد. اما این مهم نیست. امیدوارم که مزاحمتان نشده باشم.

- خیر، خیر. شما اصلاً مزاحم نشده‌اید.

- نمی‌خواهم زیاد وقتان را بگیرم. حقیقت این است که من به شما احتیاج دارم.

- به من احتیاج دارید؟

- بله، فوراً. آیا می‌توانید با هواپیما بیایید؟

- من سوار هواپیما نمی‌شوم چون دچار تهوع می‌شوم.

- من هم همین‌طور. به هر حال فکر نمی‌کنم هواپیما چندان از قطار سریعتر باشد، چون نزدیکترین فرودگاه به اینجا در شهر اکستر<sup>۱</sup> است که خیلی از اینجا دور است. پس با قطار بیایید. قطار پدینگتون<sup>۲</sup> به ناسکامب ساعت دوازده حرکت می‌کند. هنوز به اندازه کافی وقت دارید. اگر ساعت درست باشد چهل و پنج دقیقه فرصت دارید تا به ایستگاه قطار برسید.

- ولی شما کجا هستید؟ ماجرا چیست؟

- ویلای ناس در ناسکامب. یک ماشین یا تاکسی در ایستگاه قطار ناسکامب منتظر شما خواهد بود.

پوارو با اصرار پرسید: «ولی چرا به من احتیاج دارید؟ ماجرا

چيست؟»

خانم اوليور جواب داد: «محل تلفنها خيلى بد است. اين يکى در حال خانه است... مردم از اينجا رفت و آمد مى کنند... نمى توانم صحبت شما را درست بشنوم. اما منتظر شما هستم. همه هيجان زده خواهند شد. خداحافظ.»

و بعد صدای زمين گذاشتن گوشى شنیده شد و اندکى بعد هم صدای يکنواخت آزاد تلفن جای آن را گرفت.

پوارو با دلخورى گوشى را سر جایش گذاشت و زير لب چيزهايى گفت. خانم لمون که مداد به دست و بدون کنجکاوى حاضر و آماده نشسته بود بدون احساس شروع به خواندن جمله هاى آخر نامه اى که مى نوشتند، کرد.

- ... اجازه دهيد به شما اطمینان دهم که نظريه پيشهادى شما... .

پوارو با حرکت دستى منشى را ساکت کرد و گفت:

- او خانم اوليور بود. خانم آريادن اوليور نویسنده کتابهاى جنائى. شايد بعضى از کتابهاى او را خوانده باشيد... .

اما ناگهان پادش آمد که خانم لمون فقط کتابهاى آموزنده مى خواند و به چشم حقارت به کتابهاى جنائى و عشقى نگاه مى کند و بعد ادامه داد:

- و او از من خواست تا سى و پنج دقيقه ديگر با قطار به دوون

بروم.

خانم لمون با دلخورى ابروى بالا برد و گفت: «خيلى جالب

است. ولى به چه دليل؟»



- به من نگفت!

- عجب! چرا نگفت؟

پوارو متفکرانه جواب داد: «چون می‌ترسید کسی صحبتش را بشنود. بله، کاملاً واضح بود.»

خانم لمون به حمایت از کارفرمایش گفت: «مردم چه انتظاراتی دارند! فکر می‌کنند واقعاً می‌توانند شما را به هر کجا که می‌خواهند، بکشند! آن هم مرد مهمی مثل شما! من همیشه معتقد بوده‌ام که این نویسندگان و هنرمندان انسانهای غیرطبیعی هستند و اصلاً نمی‌توانند موقعیتها را تشخیص دهند. آیا می‌خواهید تلگرامی بفرستم و بگویم که متأسفانه نمی‌توانید لندن را ترک کنید؟»

و دستش را به سمت تلفن دراز کرد. اما کلمات پوارو او را متوقف کرد:

- اتفاقاً کاملاً برعکس است. لطفاً فوراً يك تاکی خبر کنید. جرج! مقداری لوازم ضروری برایم در ساک دستی بگذار و عجله کن. باید به قطار برسم.

## ۲

قطار که مسافت دو بیست و دوازده مایل را با حداکثر سرعت پیموده بود، وارد ایستگاه ناسکامپ شد. فقط يك نفر پیاده شد و آن هم هرکول پوارو بود. او با احتیاط از فاصله بین پله و اگن قطار تا سکو قدمی برداشت. در انتهای قطار باربر در میان بارها مشغول

جستجو بود. پوارو ساکش را برداشت و بر روی سکو به سمت در خروجی رفت، بلیطش را تحویل مأمور ایستگاه داد و بیرون رفت.

اتومبیل بزرگی در خارج ایستگاه منتظر بود. راننده که لباس یونیفرمی به تن داشت، جلو آمد و با احترام پرسید: «آقای هرکول پوارو؟»

او ساک پوارو را گرفت و در ماشین را باز کرد. آنها به راه افتادند و از روی پلی عبور کردند و وارد جاده‌ای در میان پرچینها شدند. به زودی سمت راست جاده فرو رفته و به رودخانه زیبایی تبدیل شد. در طرف دیگر رودخانه تپه‌های زیبا در مه فرو رفته بودند.

راننده کنار جاده توقف کرد و گفت: «قربان، اینجا رودخانه هلم<sup>۱</sup> است و دارتمور<sup>۲</sup> هم آن طرف است.»

واضح بود که باید تعریف و تمجیدی می‌کرد. پوارو صداهایی کرد و چند بار کلمات «زیبا است» را تکرار کرد! ولی در حقیقت پوارو چندان به طبیعت اهمیت نمی‌داد. باغچه تمیز و مرتبی در حیات خلوت یک خانه خیلی بیشتر می‌توانست کلمات تعریف و تمجید را بر لبان پوارو بیاورد. دو دختر به آرامی از کنار ماشین و به سمت بالای تپه گذشتند. آنها کوله‌پشتیهای سنگینی بر پشت داشتند و شورت‌های بلندی پوشیده و روسری‌هایی نیز بر سر داشتند.

راننده که نقش راهنمای پوارو را در دون به خود گرفته بود، گفت: «در همسایگی ما مهمانسرایسی وجود دارد. اسمش هوداون پارک<sup>۳</sup> است. قبلاً آقای فلچر آنجا زندگی می‌کرد. اما اتحادیه

1. Helm

2. Dartmour

3. Houdown Park

هتل‌های جوانان آنجا را خرید و تابستانها خیلی شلوغ است. هر شب حدود صد نفر آنجا می‌مانند. آنها اجازه ندارند بیشتر از دو شب بمانند و بعد باید آنجا را ترك کنند. بیشتر آنها هم خارجی هستند.»

پوارو سری تکان داد، اما به این فکر کرد که شورت اصلاً لباس مناسبی برای زنها نیست و بعد با ناراحتی و اندوه چشمانش را بست. چرا؟ آخر چرا زنان جوان باید این‌گونه خودشان را به نمایش بگذارند؟ هیچ زیبایی در این کار وجود نداشت!

بعد گفت: «به نظر می‌رسد بارشان خیلی سنگین است.»

— بله، قربان. فاصله آنجا از ایستگاه اتوبوس و قطار خیلی زیاد است. حدود دو مایل فاصله است.

بعد کمی مکث کرد و بالاخره پرسید: «قربان، اگر اجازه دهید آنها را با خود ببریم.»

— البته. هر کاری مایلید انجام دهید.

او به تنهایی در اتومبیل لوکسی نشسته بود، در حالی که آن دو زن جوان به تن‌های نرنگ می‌کشیدند و خیس عرق بودند و کوله‌پشتیهای سنگینی بر دوش داشتند و راه درست لباس پوشیدن را بلد نبودند، با زحمت و پیاده راه می‌رفتند. راننده ماشین را به حرکت درآورد و بعد در کنار دخترها توقف کرد. امید در چهره آنها آشکار شد.

پوارو در را باز کرد و آنها سوار شدند.

یکی از دخترها با لهجه خارجی گفت: «لطف کردید،

مشکرم. این راه طولانی‌تر از آن است که فکر می‌کردم.»

دختر دیگر که پوستی سوخته داشت و مقداری از موهای

قهوه‌ای‌اش از زیر روسری بیرون آمده بود، چند بار سری تکان داد و خندید و به سختی تشکر کرد. دختر اولی به صحبتش ادامه داد:

— من آمدم انگلستان برای دو هفته تعطیلی. من اهل هلند هستم. خیلی انگلستان را دوست دارم. جاهای دیدنی زیادی را بازدید کرده‌ام. استراتفورد آون، تئاتر شکسپیر، قلعه وارویک و بعد کلاولی و حالا کلیسای اکستر و تورکی. حالا آمده‌ام این زیباییها را تماشا کنم. فردا از رودخانه رد می‌شوم به پلای موث می‌روم.

پوارو از دختر دیگر پرسید: «شما چطور خانم؟»

اما دختر فقط لبخندی زد و سری تکان داد.

دختر آلمانی گفت: «او نمی‌تواند انگلیسی صحبت کند. ما کمی فرانسوی صحبت می‌کنیم. به همین دلیل توانستیم در قطار باهم حرف بزنیم. او اهل میلان است. یکی از اقوامش در انگلستان ازدواج کرده و مغازه بزرگ مواد غذایی دارد. او با دوستش آمده بود ولی دوستش غذای بد خورده و مریض است و مجبور شده در اکستر بماند.»

در این موقع راننده در سر دوراهی جاده توقف کرد. دخترها پیاده شدند و بعد از تشکر در جاده دست چپ به راه افتادند. راننده سکوت مؤدبانه‌اش را شکست و گفت:

— در طول تعطیلات رستورانها همه چیز در غذاهایشان می‌ریزند و باعث بیماری مسافران می‌شوند.

او دوباره ماشین را روشن کرد و از جاده سمت راست به راه افتاد و به زودی وارد جنگل انبوهی شد. و بعد شروع به ارائه توضیحاتی درباره مشتریان مهمانسرای جوانان هرداون پارک کرد.

- بعضی از دختران مهمانرا خیلی خوب و مؤدب هستند. اما همانند مفهوم ورود غیرمجاز به زمینهای خصوصی به آنها مشکل است. نحوه عبور غیرمجاز آنها واقعاً تعجب‌آور است. اصلاً نمی‌فهمند که منزل و زمینهای هر کس در اینجا کاملاً خصوصی است. آنها همیشه از میان جنگل به اینجا می‌آیند و وانمود می‌کنند که زبان و منظور شما را نمی‌فهمند.

اتومبیل از شیب تپه‌ای و از میان درختان انبوه و بعد از میان دروازه‌ای فلزی عبور کرد و از طریق جاده‌ای باریک در برابر خانه‌ای بزرگ که روبه سمت رودخانه داشت، توقف کرد.

راننده در ماشین را باز کرد. همزمان پیشخدمت بلندقدی با موهای سیاه از خانه بیرون آمد.

پیشخدمت گفت: «آقای هرکول پوارو؟»

- بله.

- خانم اولیور منتظر شما هستند. ایشان در فضای باز هستند.

اجازه دهید راه را به شما نشان دهم.

پوارو از راه پر پیچ و خمی به جلو راهنمایی شد. گاهی می‌توانست از میان درختان رودخانه را ببیند. راه با شیب آرامی پایین می‌رفت تا به فضای دایره‌مانند بازی رسید که با دیوار کوتاهی محصور شده بود. خانم اولیور در آنجا نشسته بود.

او برای خوشامدگویی از جایش بلند شد و در نتیجه چندتا سیب از دامنش به زمین ریخت و در همه جهات چرخیدند و پراکنده شدند. به نظر می‌رسید خانم اولیور همیشه مقداری سیب با خود دارد.

خانم اولیور در حالی که دهانی پر از سیب داشت با زحمت گفت: «نمی‌دانم چرا همیشه چیزهایم به زمین می‌افتند. آقای پوارو، حال شما چطور است؟»

پوارو مؤدبانه جواب داد: «خوب هستم، خانم. حال شما چطور است؟»

خانم اولیور تفاوت زیادی نسبت به ملاقات قبلی شان داشت و همانطور که خودش با تلفن گفته بود به علت آزمایش جدید با موهایش بود. دفعه قبل موهای او حالت بادزدگی داشت. اما امروز رنگ موهایش آبی بور و مانند ساختمانی بر روی هم انباشته شده بود. اما برخلاف موها بقیه ظاهرش کاملاً روستایی بود چون کت و دامنی زرد و بلوزی خردلی به تن داشت.

خانم اولیور با شادی گفت: «می‌دانستم که می‌آید.»

- شما می‌توانستید احتمال قوی بدهید.

- اوه، بله، می‌توانستم.

- من هنوز هم از خودم می‌پرسم چرا به اینجا آمده‌ام.

- خوب، من جواب را می‌دانم. کنجکاوی.

پوارو به او نگرست و برقی در چشمانش درخشید. بعد گفت:

«شاید این بار حس ششم زنانه تان شما را چندان هم نه‌سراه نکرده باشد.»

- اوه به احساسات زنانه من نخندید. مگر من همیشه فوراً قاتلها

را شناختم؟

پوارو ساکت ماند، اما در درون جواب داد: «البته در جدس

پنجم یا شاید هم بیشتر.»

اما در عوض به اطرافش نگریست و گفت: «شما اینجا ملك خیلی زیبایی دارید.»<sup>۱</sup>

- اینجا؟ ولی اینجا مال من نیست. او، فکر کردید اینجا مال من است؟ اینجا ملك افرادی به اسم استابز<sup>۱</sup> است.  
- آنها کی هستند؟

- افراد مهمی نیستند. فقط ثروتمند هستند. من برای انجام کاری به اینجا آمده‌ام.

- آمده‌اید تا فضای مناسبی برای داستان جدیدتان پیدا کنید؟  
- خیر. همان‌طور که گفتم برای کار به اینجا آمده‌ام. مرا استخدام کرده‌اند تا ترتیب جنایتی را برایشان بدهم.  
پوارو با کنجکاوی به او خیره شد.  
خانم اولیور گفت:

- فردا جشنی برپا است و برای هیجان بیشتر بازی شکار قاتل هم به برنامه اضافه شده است. و من مسئول این کار هستم. درست شبیه بازی اکتشاف گنج. اما آن بازی آن قدر تکراری است که دیگر هیجانی ندارد. به همین دلیل آنها پول خوبی به من پرداختند تا به اینجا بیایم و ترتیب این برنامه را بدهم. تفریح خوبی است و باعث تغییر زندگی یکتواخت من و بقیه مردم می‌شود.  
- چطور آن را بازی می‌کنند؟

- خوب، طبیعی است که مقتولی وجود دارد. با سرنخهایی و المراد مظنون. همه چیز طبیعی است، آنها می‌توانند رشوه گیر،

عاشقی جوان، پیشخدمتی قسی القلب و یا مثل آنها باشند. ورودیه به بازی نیم پوند است و ما سرنخی به داوطلبان می‌دهیم و آنها باید مقتول، اسلحه، قاتل و انگیزه قتل را به ما بگویند. ما جایزه هم می‌دهیم.

پوارو گفت: «خیلی جالب است!»

- راستش، ترتیب دادن این برنامه خیلی سخت‌تر از آن چیزی است که شما فکر می‌کنید. چون در اینجا برخلاف کتابهایم با مردمی که باهوش و زیرک هستند، روبرو هستم.

پوارو با دلخوری و کمی عصبانیت پرسید: «او برای کمک در طراحی این برنامه از من خواسته‌اید به اینجا بیایم؟»

- اوه، خیر. به هیچ وجه! من این کار را تمام کرده‌ام. همه چیز برای فردا آماده شده است. من شما را به دلیل دیگری به اینجا آوردم.  
- به چه دلیل؟

خانم اولیور دستی بالا برد تا به موهایش بکشد، اما وقتی به یاد آرایش سخت و دشوار موهایش افتاد از این کار صرف‌نظر کرد. در عوض لاله‌های گوشش را گرفت و گفت:

- شاید حماقت می‌کنم ولی باید بگویم که اشتباهی وجود

دارد



## فصل دوم

### ۱

پوارو برای چند لحظه در سکوت به او خیره شد و بعد پرسید:  
«چه اشتباهی؟»

- نمی دانم . . . از شما می خواهم همین را بفهمید . من احساس می کنم که مرا بازی داده اند . . . به سمت ناخواسته ای کشانده اند . . . اگر دلتان می خواهد ، مرا احق بدانید ولی فقط می گویم اگر فردا به جای جنایت دروغین با يك جنایت واقعی روبرو شوم ، اصلاً تعجب نمی کنم !  
- خیلی جالب است .

خانم اولیور با دلخوری گفت : «لابد فکر می کنید دیوانه شده ام .»

- من هیچ وقت شما را احق با دیوانه فرض نکرده ام .  
- من نظر شما را در مورد حس ششم می دانم  
- انسان می تواند يك چیز را با اسامی مختلفی بنامد . من کاملاً

می‌پذیرم که شما متوجه نکته مهمی شده‌اید و چیزی شنیده‌اید که باعث نگرانیتان شده است. و فکر می‌کنم که خودتان هم نمی‌دانید که چه دیده‌اید یا شنیده‌اید. فقط از نتیجه مطمئن و آگاه هستید و به عبارت بهتر شما نمی‌دانید که چه چیز را می‌دانید. و مختار هستید که آن را حس ششم بدانید.

- گاهی مطمئن نبودن این احساس را به من می‌دهد که احمقی تمام عیار هستم.

پروارو برای تشویق گفت: «ولی ما موفق می‌شویم. شما گفتید که احساس می‌کنید ناخواسته بازی داده شده‌اید. می‌توانید مقداری توضیح بدهید؟»

- خوب، این کمی سخت است... ببینید، این جنایت من است. خودم فکر کرده‌ام، نقشه کشیده‌ام و همه چیز آن منظم و حساب شده است. اگر با نویسنده‌ها آشنا باشید، می‌دانید که آنها تحمل پیشنهاد را ندارند. مردم می‌گویند عالی است ولی آیا بهتر نبود «بهمانی فلان کار را می‌کرد؟» و یا «فلان کار را می‌کرد؟» و یا «بهر نبود بجای الف، ب مقتول داستان می‌شد؟» و یا این که «دال به جای ذال قاتل می‌بود؟» و بعد انسان دلش می‌خواهد به آنها بگوید: «اگر چنین چیزی می‌خواهید، خودتان داستان را بنویسید!»

- و چنین چیزی در اینجا اتفاق افتاده است؟

- نه دقیقاً... از این پیشنهادها احمقانه زیاد مطرح شد و من هم عصبانی شدم و آنها هم تسلیم شدند. اما با این حال گاهی مطالب و پیشنهادها جزئی مطرح کرده‌اند و من هم بدون توجه به عمق مطلب و برای پیشگیری از دلخوری، آنها را پذیرفتم.

پوارو گفت: «فهمیدم. بله، این هم شیوه خاصی است... ابتدا پیشنهادی بزرگ و کلی مطرح می‌کنند، اما این اصل مطلب نیست، بلکه همان تغییرات جزئی هدف اساسی است. منظورتان همین است؟»

- بله، منظورم همین است. شاید هم توهم باشد چون چیز مهمی وجود ندارد. ولی این مسائل به همراه جو موجود مرا نگران کرده است.

- چه کسی آن پیشنهادهای کوچک را به شما داده است؟

- مردم مختلف. اگر فقط با یک نفر روبرو بودم، می‌دانستم چه کار کنم. اما فقط یک نفر نیست. با این حال فکر می‌کنم که واقعاً یک نفر پشت این تغییرات است. منظورم این است که یک نفر از طریق دیگران و با برنامه‌ای دقیق کار می‌کند.

- آیا می‌دانید آن شخص کیست؟

خانم اولیور به علامت نفی سری تکان داد و گفت: «او فردی باهوش و محتاط است.»

- چه کسانی اینجا هستند؟ تعداد شخصیتها و نفرات باید محدود باشد.

- خوب، سر جرج استابز صاحب اینجا است. او ثروتمند است و گرچه در محیط و حیطة کاری و شغلی بسیار باهوش و دقیق است، اما در بقیه امور کمی احمق به نظر می‌رسد. و بعد خانم استابز یا هاتی<sup>۱</sup> است که بیست سال از شوهرش جوانتر است. او

زیبا ولی احمق است. من مطمئنم که کمی عقب مانده است. فقط به خاطر پول با سر جرج ازدواج کرد و به غیر از جواهرات و لباس به هیچ چیز دیگری اهمیت نمی‌دهد. بعد مایکل و یمن<sup>۱</sup> است. او مهندس معمار، خیلی جوان و خوش‌سینما و هنرمند است و مشغول طراحی زمین تنیس و تعمیر سایه‌بان سر جرج است.

- سایه‌بان؟ برای مجلس رقص در فضای آزاد است؟

- خیر، اثری نیمه هنری است. خیلی شبیه مقبره است و ستونهای سفید و بلندی دارد. بعد هم خانم برویس<sup>۲</sup> که هم منشی و هم خانه‌دار است و خیلی هم فعال و در کارش ماهر است. و بعد هم اطرافیان هستند که برای کمک به اینجا می‌آیند. یک زن و شوهر جوان که خانه‌ای را در نزدیکی رودخانه اجاره کرده‌اند. اسمشان آلك<sup>۳</sup> و سالی لگه<sup>۴</sup> است. و کاپیتان واربرتون<sup>۵</sup> که نماینده مسترتون<sup>۶</sup>ها است. و مسترتون‌ها و خانم فولیات<sup>۷</sup> پیر که در خانه کوچکی در همین جا زندگی می‌کند. خانواده شوهرش مالکان قبلی ناس بوده‌اند. اما آنها یا مردند و یا در جنگ کشته شدند و میزان مالیات مرگ آن قدر زیاد بود که آخرین وارث مجبور به فروش آنجا شد.

پوارو کمی به فهرست افراد اندیشید، اما فعلاً آنها فقط اسم بودند، در نتیجه به بحث اصلی برگشت.

- شکار قاتل پیشنهاد چه کسی بود؟

1. Micheal Vimen

2. Brewis

3. Alec

4. Sally Legge

5. Warburton

6. Masterton

7. Folliat

- فکر می‌کنم خانم مستر تون. او همسر نمایندهٔ محلی مجلس است و برنامه‌ریز خیلی خوبی است. او سر جرج را قانع کرد تا جشن را برپا کند. چون اینجا برای سالهای طولانی خالی بوده و مردم حاضرند برای ورود و تماشای اینجا پول بدهند.

- این خیلی طبیعی به نظر می‌رسد.

- خیلی طبیعی به نظر می‌رسد، اما واقعاً طبیعی نیست. آقای

پوارو، من مطمئنم کاسه‌ای زیر نیم کاسه است.

آنها مدتی به هم خیره شدند. پوارو پرسید: «حضور مرا چگونه

توجیه کرده‌اید؟ چه بهانه‌ای برای دعوت من ارائه داده‌اید.»

- این که خیلی ساده بود. شما باید جایزه برندهٔ شکار قاتل را

بدهید. همه هیجان‌زده هستند. به آنها گفتم که شما را می‌شناسم و

می‌توانم شما را قانع کنم به اینجا بیایید. مطمئن بودم که اسم شما

همه را به اینجا جذب می‌کند.

- و پیشنهادتان بدون هیچ مخالفتی پذیرفته شد؟

- همه هیجان‌زده هم شدند.

خانم اولیور اندیشید لزومی ندارد که به سؤال جوانها اشاره کند

که پرسیده بودند: «هرکول پوارو کیست؟»

- همه؟ هیچ کس مخالفتی نکرد؟

خانم اولیور به علامت منفی سری تکان داد.

پوارو گفت: «خیلی بد شد.»

- منظورتان این است که می‌توانست سرفخ خوبی به ما بدهد؟

- نمی‌توان از جنایتکاران انتظار داشت که از حضور من

خوشحال شوند.

- لابد فکر می‌کنید که همه چیز تصورات خودم است. باید اعتراف کنم تا قبل از صحبت با شما نمی‌دانستم که چقدر مدارکم اندک و ناچیز است.

پوارو با مهربانی گفت: «آرام باشید. اتفاقاً خیلی هم به ماجرا علاقمند شده‌ام. حالا از کجا شروع کنیم؟»

خانم اولیور به ساعتش نگرست و گفت: «الان وقت چای عصرانه است. بهتر است به خانه برگردیم تا با همه آشنا شوید.» او مسیری کاملاً متفاوت با راه اولیه پوارو را انتخاب کرد، گویی در جهت مخالف آن قدم می‌زدند.

خانم اولیور گفت: «ما از کنار اتاق قایق رد می‌شویم.» در حالی که او صحبت می‌کرد، اتاق قایق دیده شد که در کنار رودخانه قرار داشت و ظاهری زیبا و دیدنی داشت.

- جسد در آنجا خواهد بود. منظورم جسد بازی شکار قاتل است.

- چه کسی قرار است کشته شود؟

خانم اولیور با لبخندی گفت: «زن مسافری که همسر اول یک دانشمند علوم هسته‌ای یوگسلاوی است.»

پوارو با تعجب به او نگرست.

خانم اولیور ادامه داد: «البته در ظاهر دانشمند علوم هسته‌ای او را کشته است ولی مسئله این قدر هم ساده نیست.»

- با وجود شما نباید هم ساده باشد. . . .

خانم اولیور این تمجید را پذیرفت و دستی تکان داد.

- او در اصل توسط زمیندار منطقه کشته شده است. انگیزه آن

هم خیلی پیچیده ولی جالب است. فکر نمی‌کنم عده زیادی بتوانند آن را بفهمند. البته در سر نخ پنجم نشانه واضحی گذاشته‌ام.

پوارو به جای توجه به جزئیات نقشه خانم اولیور، سؤالی عملی مطرح کرد:

- اما جسد مناسب را از کجا می‌آورید؟

- دختری مدرسه‌ای. ابتدا قرار بود سالی لگه این نقش را بازی کند. اما حالا قرار است لباس کولیها را به تن کرده و کف‌خوانی کند. در نتیجه مجبور شدیم از یک دختر مدرسه‌ای که اسمش مارلین تاکر<sup>۱</sup> است، استفاده کنیم. او گوشه‌گیر و کمی ساده‌لوح است. البته کارش خیلی ساده است. لباس دهاتیها را به تن می‌کند با یک کوله‌پشتی. وقتی صدای آمدن کسی را می‌شنود باید فوراً روی زمین بخوابد و طناب را دور گردنش بگذارد. البته بچه بیچاره در آن اتاق قایق حوصله‌اش سر خواهد رفت، اما من تعدادی مجله طنز عکسدار برایش آماده کرده‌ام. اتفاقاً سرنخ اصلی برای یافتن قاتل در گوشه آن مجله‌ها نوشته شده است.

- قدرت تخیل شما مرا متحیر می‌کند!

- فکر کردن به این مطالب اصلاً سخت نیست. مشکل این است که شما به مسائل زیادی فکر می‌کنید و بعد ماجرا پیچیده و بغرنج می‌شود و بعد باید بعضی از آنها را حذف کنید و این کاری مشکل و دردآور است. حالا باید از این طرف برویم.

آنها وارد راهی شدند که به صورت مارپیچ و شیبی تند از کنار

رودخانه به بالا می‌رفت و بعد از پیچی از میان درختان بیرون آمدند و وارد فضای بازی شدند که در وسطش ساختمان سفید مقبره‌مانندی قرار داشت. مرد جوانی آنجا ایستاده و با اخم آن را تماشا می‌کرد. او شلواری گشاد و پیراهنی سبزرنگ به تن داشت. جوان به سمت آنها برگشت.

خانم اولیور گفت: «آقای مایکل و یمن، آقای هرکول پوارو.»  
مرد جوان در برابر این معرفی سری تکان داد و بعد با تلخی گفت:

«عجیب است که این مردم کجا ساختمان می‌سازند! مثلاً این را ببینید. يك سال پیش آن را ساخته‌اند، زیبا است و به لحاظ معماری با ساختمان هماهنگ است. ولی آخر چرا اینجا ساخته‌اند؟ چنین بناهایی باید در جایی ساخته شوند که در معرض دید باشند و اطرافشان زمین چمن با راههای سنگی زیبا باشد. اما این سایه‌بان بیچاره را درست وسط درختها ساخته‌اند و از هیچ‌جا دیده نمی‌شود. برای آن که حداقل از سمت رودخانه دیده شود، باید بیست درخت را قطع کنند.»

خانم اولیور گفت: «شاید جای دیگری وجود نداشته است.»  
«بالای آن تپه چمن، نزدیک خانه محلی مناسب و طبیعی است. اما همه این ثروتمندها مثل هم هستند. اصلاً احساس هنری ندارند. همین که دلش سایه‌بان می‌خواهد، دستور ساخت آن را می‌دهد و بعد به دنبال محلی می‌گردند. بعد توفان می‌شود و درختی از ریشه بیرون می‌آید و سوراخی ایجاد می‌شود. این مردکه احمق هم می‌گوید: «خوب، برای تمیز کردن محوطه، سایه‌بان را



آنجا بازید. « این ثروتمندهای شهری فقط به همین فکر می‌کنند. مرتب کردن! تعجب می‌کنم چرا در خانه‌اش از صندلی و پرده‌های قرمز استفاده نکرده است! چنین مردی اصلاً نباید حق مالکیت چنین جایی را داشته باشد.

او هیجان‌زده و عصبانی به نظر می‌رسید.

پوارو اندیشید: مسلماً این مرد جوان اصلاً از سر جرج استابز خوشش نمی‌آید.

ویمن گفت: «این سایه‌بان پایه‌های بتونی دارد و خاک زیرین هم نرم است و گل بنا نشست کرده است. آن بالا پر از ترك است. اینجا به زودی خیلی خطرناک خواهد بود... بهتر است آن را کاملاً خراب کنند و در بالای تپه چمن کنار خانه بسازند. این پیشنهاد من بود، اما آن پیرمرد خرفت قبول نمی‌کند.»

خانم اولیور پرسید: «زمین تیس چطور؟»

به نظر رسید عصبانیت و هیجان مرد دوچندان شد. او با خشم گفت:

«او چیزی شبیه ساختمانهای هرمی چینی می‌خواهد. با اژدها! فقط به این دلیل که خانم استابز از کلاههای چینی خوشش می‌آید. چه کسی حاضر است چنین چیزی بسازد؟ هر کس که می‌خواهد چیز زیبایی بسازد، پول ندارد و کسی که پول دارد، چیزی زشت و وحشتناک و لعنتی می‌خواهد!»

پوارو گفت: «با شما موافق و همدرد هستم.»

معمار ادامه داد: «جرج استابز! مگر فکر می‌کند چه کسی است؟ در دوران جنگ شغل امنی در ولز پیدا کرده و بعد هم ریش

گذاشته تا ولنگرود کند در نیروی دریایی خدمت کرده است. او فقط ادعا دارد و با پولهایش فاسد شده است!»

خانم اولیور با منطق خوبی گفت: «خوب، شما معمارها هم به کسانی احتیاج دارید که به اندازه کافی پول برای خرج کردن داشته باشند، والا بیکار می‌شوید.»

و بعد به سمت خانه حرکت کرد. پوارو و مهندس عصبانی نیز آماده حرکت شدند.

معمار جوان گفت: «این سرمایه‌دارها هیچ چیز نمی‌فهمند.» و بعد از زدن لگدی به یکی از ستونهای سایه‌بان ادامه داد:

«اگر زیرسازی ضعیف باشد، همه چیز ضعیف خواهد بود.»

پوارو گفت: «نظر شما کاملاً صحیح است.»

راه ناگهان از میان درختان بیرون آمد و خانه سفید با تمام زیبایی در زمینه درختان بلند پشت آن نمایان شد.

پوارو گفت: «این خانه خیلی زیبا است.»

آقای ویمن گفت: «او می‌خواهد يك اتاق بیلبارد هم بسازد.»

خانم مسن و کوچک اندامی در دامنه همان تپه کوچک در حال وارسی گلها بود. او در حالی که نفهای عمیقی می‌کشید برای خوشامدگویی از دامنه کوتاه بالا آمد.

او گفت: «سالها است که همه چیز مورد بی‌توجهی قرار گرفته است. پیدا کردن باغبانی که در بوته‌کاری مهارت داشته باشد، خیلی سخت است. این دامنه باید در ماه مارس و آوریل زیبا و رنگارنگ باشد، اما امسال خیلی بد بود. این بوته‌های خشک را باید زمستان

پارسال قطع کرده و وجین می کردند. . . .»

خانم اولیور گفت: «آقای هرکول پوارو، خانم فولیات.»

چهره زن شکفت. او گفت: «پس شما آقای پواروی مشهور هستید! از این که آمدید تا فردا به ما کمک کنید، متشکرم. این خانم باهوش معمای بسیار سختی را طرح کرده است و مسلماً خیلی جالب خواهد بود.»

پوارو از رفتار بسیار مؤدبانه آن خانم کوچک تعجب کرد.

اندیشید: رفتارش طوری است که گویی خودش میزبان است.

بعد مؤدبانه جواب داد: «خانم اولیور از دوستان قدیمی بنده

هستند و من با کمال میل درخواست ایشان را پذیرفتم. اینجا واقعاً

محل زیبایی است و این خانه هم بسیار باشکوه است.»

خانم فولیات به صورت عادی جواب داد: «بله. اینجا توسط

جد شوهرم در سال ۱۷۹۰ ساخته شده است. قبل از آن هم خانه

بزرگی در همین جا وجود داشت. از آن مواظبت نکردند و در سال

۱۷۰۰ در آتش سوخت. خانواده ما از سال ۱۵۹۸ در اینجا زندگی

می کرده‌اند.»

صدای او آرام و عادی بود. پوارو با دقت بیشتری به آن زن

نگریست. او شخصی کوچک و لاغر در لباسی ساده را می دید.

نکته قابل توجه در صورت او چشمان آبی بود. موهای خاکستری به

صورت دسته‌ای بسته شده بود. اما با وجود ظاهر ساده، تشریح و

شناخت عمیق او بسیار کار مشکلی می نمود.

همان طور که به سمت خانه قدم می زدند، پوارو گفت: «زندگی

کردن غریبه‌ها در اینجا باید خیلی برای شما سخت و مشکل باشد.»

---

چند لحظه طول کشید تا خانم فولیات جواب دهد. صدایش واضح، دقیق و به دور از هر گونه احساسی بود.  
- آقای پوارو، خیلی چیزها سخت است.

## فصل سوم

### ۱

خانم فولیات همه را به داخل خانه راهنمایی کرد و پرارو هم به دنبال او رفت. این خانه‌ای با شکوه و بسیار زیبا بود. خانم فولیات اول از در سمت چپ وارد اتاق نشیمن کوچکی شد و از آنجا نیز به سالن بزرگتری رفت. این سالن پر از جمعیت بود و به نظر می‌رسید که همه همزمان در حال صحبت هستند.

خانم فولیات گفت: «جرج، ایشان آقای پرارو هستند که لطف کردند برای کمک به ما به اینجا آمده‌اند. سرجرج استابزر.»

سرجرج که با صدای بلند در حال صحبت بود به سمت آنها چرخید. او مردی بود با هیكلی درشت، صورتی قرمز و ریشی کوتاه و شبیه نمایشگری بود که نمی‌دانست آیا نقش زمیندار بزرگی را بازی کند یا یکی از رعیتها را. این ریش برخلاف نظر مایکل و یمن اصلاً شباهتی به ریش دریانوردان نداشت. صدا و رفتارشان نشان از سرخوشی داشتند ولی چشمانش كوچك و زيرك و آبی بودند.

او با شادی به استقبال پوارو آمد و گفت: «ما خیلی خوشحالیم که خانم اولیور توانست شما را قانع کند تا به اینجا بیایید. او خیلی باهوش است. شما جمعیت زیادی را به اینجا جذب خواهید کرد.»  
او به اطراف نگریست و گفت: «هاتی؟» و بعد با صدای بلندتری گفت: «هاتی!»

خانم استابز با فاصله اندکی از جمع روی صندلی بزرگی نشسته بود. به نظر می‌رسید که توجهی به وقایع اطرافش ندارد. در عوض در حالی که به دستش که روی دسته صندلی قرار داشت نگاه می‌کرد، لبخندی هم بر لب داشت. او انگشتانش را اندکی به چپ و راست می‌برد تا یا قوت درشت روی انگشترش در زیر نور بدرخشد.  
او سرش را به صورت بیچگانه‌ای از یک طرف چرخاند و گفت:  
«حال شما چطور است؟»

پوارو تعظیم مختصری کرد.

سرجرج به معرفی بقیه پرداخت.

- خانم مستر تون.

خانم مستر تون هیکل بسیار بزرگی داشت و ناخودآگاه پوارو را به یاد سگهای شکاری بزرگ می‌انداخت. او چانه پیش‌آمده بزرگ و چشمان سرخ درشتی داشت.

او تعظیم مختصری کرد و بار دیگر با صدای بلند به صحبتش ادامه داد و گفت:

- جیم، ما باید مسئله چادر چای را حل کنیم. این کار باید به

صورت منطقی انجام شود. ما نباید به خاطر این مسئله همه جشن را به هم بزیم و باعث ایجاد بلوا شویم.

مرد دیگر جواب داد: «بله، درست است.»

سرجرج گفت: «کاپیتان وار برتون.»

کاپیتان وار برتون که کت گشادی به تن و صورت درشتی داشت، لبخندی زد و دو ردیف دندان سفید درخشان را به نمایش گذاشت و بعد به صحبتش ادامه داد:

«نگران نباش، خودم این مشکل را حل می‌کنم. من می‌روم و مثل یک عموی بزرگتر با آنها صحبت می‌کنم. چادر کف‌خوانی چطور؟ کنار درخت مگنولیا خوب است؟ یا می‌خواهید طرف دیگر زمین چمن باشد؟»

سرجرج به معارفه ادامه داد: «آقا و خانم لگه.»

مرد بلندقدی که صورتش در اثر تابش خورشید قرمز شده بود، لبخند دلنشینی زد. همسرش نیز که زیبا بود و موهای قرمزی داشت دوستانه سری تکان داد و به صحبتش با خانم مستر تون ادامه داد.

«کنار مگنولیا خیر... آنجا کوچک است...»

«... باید جایی برای انبار کردن مواد داشته باشیم... اگر مردم صف بکشند...»

«... ولی خنکتر است چون در سایه خانه است...»

«... محل بازی نارگیلها نباید نزدیک خانه باشد... پرها

وقتی نارگیل پرت می‌کنند، خطرناک هستند...»

سرجرج گفت: «و ایشان خانم برویس هستند که همه ما را

هدایت و رهبری می‌کنند.»

خانم برویس در پشت سینی بزرگ نقره‌ای چای نشسته بود.

او که زنی فعال با رفتاری مهربان و دلپذیر و چهل ساله به نظر

می‌رسید گفت :

- آقای پوارو، از ملاقات شما خوشوقتم . امیدوارم سفر سخت و شلوغی نداشته باشید . این موقع سال قطارها خیلی شلوغ و وحشتناک هستند . جای میل دارید؟ شیر؟ شکر؟  
- خیلی کم شیر و چهار عدد قند .

و در حالی که خانم برویس جای را برای او می‌ریخت ، گفت :

«می‌بینم که همه در حال فعالیت زیادی هستید .»

- بله ، درست است . همیشه در آخرین لحظه کارهای اضطراری زیادی پیش می‌آید و امروزه مردم به دلایل واهی زیادی انسان را رها می‌کنند و تنها می‌گذارند . آن هم در مورد چیزهای ساده‌ای مثل چادرها ، صندلیها و لوازم پذیرایی . باید دائم بر کار همه نظارت کنم . امروز صبح بیشتر وقتم در کنار تلفن تلف شد .

سرجرج گفت : «مبله‌ها چه شد؟ لوازم بیشتر برای گلف چه

شد؟»

- همه چیز مرتب است . آقای بنسون<sup>۱</sup> ، مدیر کلوب گلف خیلی

مهربان بود و همکاری زیادی کرد .

و بعد فنجان چای را به پوارو داد و گفت : «ساندویچ میل

دارید؟ آنها ساندویچ گوجه و اینها پنیر هستند . و یا شاید هم کیا ،

خامه‌ای را ترجیح می‌دهید .»

پوارو کیک را ترجیح داد و تکه بزرگ و پرخامه‌ای هم برداشت .

بعد با خوراکیهایش به آرامی نزد خانم میزبان رفت و برروی



صندلی دیگری نشست. زن جوان که هنوز در زیر نور به انگشترش نگاه می‌کرد به پوارو نگریست و با لبخند بچگانه‌ای گفت:

- ببینید. قشنگ است، مگر نه؟

پوارو با دقت به او نگریست. او کلاه بزرگی بر سر داشت. در زیر آن چهره‌ای سفید با گونه‌های گل انداخته دیده می‌شد. آرایش او زیاد و غلیظ بود و با شیوه‌های انگلیسی تفاوت داشت. پوست کاملاً سفید، لبهای بسیار سرخ و خط چشم سیاه پهن و کشیده. زیبایی او کاملاً با معیار انگلیسیها تفاوت داشت. او موجودی از مناطق حاره بود که ناخودآگاه از اتاق نشیمن انگلیسیها سر درآورده بود. اما این چشمها بودند که پوارو را کمی ناراحت کرد. آنها نگاهی بچگانه و نهی داشتند.

او با لحن بچگانه‌ای سؤال کرده بود و پوارو هم طوری جواب داد که گویی مخاطبش دخترکی بیش نیست.

او گفت: «این انگشتر خیلی قشنگ است.»

زن خیلی خوشحال شد و با صدای آرامی که گویی رازی را می‌گوید، گفت: «جرج دیروز آن را به من داد. او خیلی چیزها به من می‌دهد و خیلی هم مهربان است.»

پوارو دوباره به انگشتر و دست او نگریست. ناخنها خیلی بلند بودند و با لاک آلبالویی رنگ شده بودند. مسلماً خانم استابز هیچ کاری انجام نمی‌داد. با این حال نمی‌توانست او را نازپرورده فرض کند. او محصولی مصنوعی به نظر می‌رسید.

پوارو به اطرافش نگریست و گفت: «خانم، اینجا اتاق بسیار زیبایی است.»

خانم استابز با حواس پرتی جواب داد: «بله، همین طور است.»  
توجهش هنوز به انگشتر بود. سرش را به يك طرف خم کرده و  
با علاقه بازتاب سبز زیبای جواهر را تماشا می کرد.

او با صدای آرامی گفت: «می بینید؟ به من چشمک می زند.»  
و ناگهان با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. پوارو از این  
حالت ناگهانی جا خورد. این خنده‌های بلند و آزاد بود.

سرچرخ از طرف دیگر اتاق گفت: «هاتی!»  
لحنش مهربان اما مؤکد بود. خانم استابز ساکت شد.  
پوارو با رفتاری عادی گفت: «دوون استان زیبایی است. مگر

نه؟»

- روزها خیلی خوب است به شرط آن که باران نبارد. اما اینجا  
هیچ کلویی وجود ندارد.

- آها. شما کلوپ دوست دارید؟

خانم استابز با اشتیاق گفت: «اوه، بله.»

- چرا این قدر کلوپ را دوست دارید؟

- چون موسیقی هست و می توانم برقصم. من هم بهترین  
لباسهایم را با دست بندها و جواهراتم می پوشم. بقیه زنهای هم لباسها  
و جواهرهای زیبا می پوشند، اما نه به قشنگی لباس من.

و بعد با رضایت خاطر زیادی خندید. پوارو دلش سوخت.

- و این برایتان جالب است و سرشان را گرم می کند؟

- بله. کازینو هم دوست دارم. چرا در انگلستان کازینو وجود

ندارد؟

پوارو جواب داد: «من هم نمی دانم. فکر می کنم با فرهنگ

انگلیسیها هماهنگی ندارد.»

زن جوان با حیرت به او نگریست. بعد اندکی به جلو خم شد و گفت: «یک بار در مونت کارلو شصت هزار فرانک برنده شدم. روی شماره بیست و هفت شرط بندی کرده بودم.»

— باید خیلی برایتان هیجان انگیز بوده باشد.

— اوه بله. جرج به من پول می داد تا بازی کنم. اما معمولاً می باختم.

و اندکی ناراحت به نظر رسید.

— چقدر بد!

— اوه، اصلاً مهم نیست. جرج ثروتمند است. ثروتمند بودن

خیلی خوب است، مگر نه؟

پوارو با مهربانی گفت: «بله، عالی است.»

خانم استابز به سمت میز چای و خانم برویس نگریست و

گفت: «شاید اگر ثروتمند نبودم، شبیه آماندا می شدم. او خیلی زشت است، مگر نه؟»

در این لحظه خانم برویس سرش را بلند کرد و به سمت آنها

نگریست. خانم استابز بلند صحبت نکرده بود، اما پوارو

نمی دانست آیا آماندا برویس صدای او را شنیده است؟

وقتی نگاهش را از خانم برویس برگرفت متوجه نگاه خیره کاپیتان

وار برتون شد. او متعجب به نظر می رسید.

پوارو موضوع صحبت را عوض کرد و پرسید:

- شما در تهیه مقدمات جشن خیلی فعالیت کردید؟  
 هاتی استابز سری تکان داد و گفت: «اوه خیر. به نظرم این کاری خسته کننده و احمقانه است. پیشخدمتها و باغبانها باید کار کنند. چرا آنها همه چیز را تهیه و آماده نمی‌کنند؟»  
 خانم فولیات آمد و در نزدیکی آنها روی مبلی نشست و گفت:  
 «اوه عزیزم، تو با همین افکار در جزیره تان بزرگ شده‌ای. اما امروزه زندگی در انگلستان اصلاً این‌طور نیست. هر کس باید کارهای خودش را انجام دهد.»  
 خانم استابز شانهای بالا انداخت و گفت: «فکر می‌کنم احمقانه است. اگر قرار باشد ما همه کارهایمان را خودمان انجام دهیم، دیگر ثروتمند بودن چه سودی دارد.»  
 خانم فولیات لبخندی به او زد و گفت: «اما برای بعضی از مردم تفریح است. من لذت می‌برم. البته نه از همه کارها. من از گلکاری لذت می‌برم و از برپا کردن جشن هم خوشم می‌آید.»  
 خانم استابز با امیدواری پرسید: «این جشن شبیه پارتی است؟»  
 - بله، مثل پارتی با جمعیت خیلی زیاد.  
 - آیا شبیه جشنهای اسکات<sup>۱</sup> است؟ مردم ثروتمند با کلاهها و لباسهای شیک؟  
 - خوب، شبیه جشن اسکاتها نیست. اما باید سعی کنی از جشنهای محلی و روستایی هم لذت ببری. امروز صبح به جای خوابیدن تا بعد از ظهر بهتر بود می‌آمدی و به ما کمک می‌کردی.

هاتی با دلخوری گفت: «سر درد داشتم.» بعد ناگهان حالتش تغییر کرد و با محبت به خانم فولیات خندید و گفت:

- اما فردا دختر خوبی خواهم بود. هر کاری شما بگویید انجام می‌دهم.

- تو خیلی خوب هستی، عزیزم.

- من لباس جدیدی خریده‌ام. امروز صبح دریافت کردم. بیا به طبقه بالا برویم آن را ببین.

خانم فولیات درنگ کرد. اما خانم استابز برخاست و با اصرار گفت: «باید بیایی. خواهش می‌کنم. لباس خیلی قشنگی است.»

همین الان بیا!

خانم فولیات خندید و گفت: «بسیار خوب.»

او به دنبال زن جوان از اتاق بیرون رفت. پوارو توانست در لحظه خروج، قیافه پیرزن را ببیند و از این که در مدت چند ثانیه، خستگی مفرط جای لبخند را گرفته بود، متحیر شد. گویی برای چند لحظه ماسک ظاهری اجتماعی‌پسند را کنار زده بود. و یا شاید حتی بیشتر از آن برد. و یا شاید از بیماری رنج می‌برد و مانند بقیه زن‌ها از صحبت درباره آن خودداری می‌کرد. به نظر پوارو، او زنی نبود که دیگران را به دل‌سوزی و همدردی با خود وادار کند.

کاپیتان وار برتون بر روی صندلی خالی هاتی استابز نشست. او هم به درمی که زن‌ها از آن بیرون رفتند، نگریست. اما به جای پیرزن درباره زن جوانتر صحبت کرد.

- موجود زیبایی است. مگر نه؟

و بعد از گوشه چشم دید که سرچرج به همراه خانم مستر تون و

خانم اولیور از در پنجره‌ای بیرون رفتند. سپس ادامه داد:

- او به جرج استابز تحمیل شده است. هیچ چیز برایش به اندازه کافی خوب نیست! جواهرات، لباس و بقیه چیزها. نمی‌دانم آیا فهمیده که زنش توقعات بیجا و زیادی دارد یا نه؟ شاید هم فکر می‌کند این موضوع بی‌اهمیت است. چون به هر حال این پولدارها به دنبال اطرافیان دانشمند و آگه نیستند.

پوارو با کنجکاوی پرسید: «خانم استابز اهل کجا است؟»

- به نظر من شبیه مردم آمریکای جنوبی است. اما از هند غربی آمده است. یکی از آن جزیره‌هایی که شکر تولید می‌کند. او از خانواده‌ای معتبر و ثروتمند است. ظاهراً در آن جزیره همه در فامیل ازدواج می‌کنند. و همین گویای علت عقب‌افتادگی‌های آنها است.

خانم لگه جوان به آنها ملحق شد و گفت: «هی جیم. تو باید از من حمایت کنی. چادر باید در همانجایی که تصمیم گرفته بودیم برپا شود، یعنی در طرف دیگر زمین چمن. این بهترین محل ممکن است.»

- اما خانم مستر تون موافق نیست.

- خوب، تو باید او را قانع کنی.

- اما خانم مستر تون رئیس من است.

- خیر، ویلفرد مستر تون رئیس تو است. او نماینده این منطقه است.

- فقط در ظاهر. اما باطناً خانم مستر تون همه کاره است. او تصمیم گیرنده است.

سرجرج دوباره وارد اتاق شد و گفت:

- او، سالی، تو اینجا هستی؟ ما به تو احتیاج داریم. تو که فکر نمی‌کنی هر کسی بتواند تصمیم بگیرد چه کسی کره به نان بمالد و چه کسی کیکها را ببرد و چرا میز سبزیها را جایی گذاشته‌اند که قرار بوده بافتنیها را نمایش دهند؟ امی<sup>۱</sup> فولیات کجا است؟ او تنها کسی است که می‌تواند این مردم را قانع و رهبری کند.

- او با هاتی به طبقه بالا رفت.

- او، راستی...؟

سر جرج با یاس به اطرافش نگاه می‌کرد. خانم برویس که در حال نوشتن بلیت‌ها بود از جایش بلند شد و گفت:

- من به دنبال او می‌روم.

- منشکرم آماندا.

خانم برویس از اتاق بیرون رفت.

سر جرج گفت: «باید مقداری سیم خاردار تهیه کنم.»

- برای جشن؟

- خیر خیر. تا در مرز جنگلی بین هوداون پارک با زمینهای خودم

بگذارم. سیمهای قدیمی تکه‌تکه شده‌اند و آنها هم از همانجا می‌آیند.

- چه کسانی می‌آیند؟

سر جرج با ناراحتی گفت: «عابرین!»

سالی لگه با حیرت گفت: «درست شبیه بتی با تروتوود<sup>۲</sup>»

هستید که برضد الاغها فعالیت می‌کرد.

سر جرج پرسید: «بتسی ترو توود؟ او دیگر کیست؟»

- یکی از شخصیت‌های کتابهای دیکتز.

- او، دیکتز. من یکی از کتابهای او را خوانده‌ام. بد نیستند.

خیلی تعجب کردم. اما از زمانی که آن خوابگاه جوانان باز شده است رفت و آمد عابرین دیوانه کننده شده است. آنها لباسهای عجیب و غریبی هم به تن می‌کنند. امروز صبح پسری را دیدم که پیراهنش پر از عکسهای لاک‌پشت و چیزهایی شبیه آن بود. در آن لحظه احساس می‌کردم که مست هستم یا دیوانه شده‌ام. نصف آنها انگلیسی هم بلد نیستند. فقط کمی چرندیات از دهانشان بیرون می‌آید.

و بعد از آنها تقلید کرد و گفت: «او، خواهشم...»

دارید... بگویید... راه ایستگاه قایقها. من هم با عصبانیت به آنها می‌گویم که: خیر، و آنها را از همان راهی که آمده‌اند، برمی‌گردانم. اما اکثراً به من زل می‌زنند و اصلاً حرفهایم را نمی‌فهمند. دخترها هم می‌خندند. از همه کشورها هم هستند، ایتالیایی، یوگسلاوی، آلمانی، فنلاندی. اگر اسکیمو هم بینم تعجب نمی‌کنم! احتمالاً نصف آنها هم کمونیست هستند.

خانم لگه گفت: «بس کن جرج، لازم نیست راجع به

کمونیستها صحبت کنی. برویم، من به شما کمک می‌کنم.»

آنها از در پنجره‌ای بیرون رفتند. در آخرین لحظه سالی گفت:

«جیم، تو هم بیا. بیا و حسابی به خاطر امر خیر خسته و کوفته

شو.»

- بسیار خوب، ولی اول می‌خواهم راجع به شکار قاتل با آقای

پوارو صحبت کنم، چون ایشان قرار است جایزه‌ها را بدهند.



«بعدا هم می توانی این کار را بکنی.»

پوارو گفت: «من همین جا منتظرتان می شوم.»

آلک لگه بدنش را به حالت نشسته کشید و گفت: «امان از

دست زنها! مثل دسته زنبورها هستند.»

و از پنجره به بیرون نگریست و ادامه داد: «به خاطر چه؟ برای

جشن احمقانه‌ای در باغ که اصلاً برای هیچ کس اهمیت و ارزشی

ندارد.»

پوارو گفت: «اما مسلماً این جشن برای خیلی از آنها مهم

است.»

«چرا مردم کم عقل هستند؟ چرا فکر نمی کنند؟ به مشکلاتی که

دنیا با آن دست به گریبان است. مگر نمی فهمند که ساکنین زمین در

حال خودکشی دسته جمعی هستند؟

پیش‌بینی پوارو مبنی بر بی جواب ماندن این سزآلها توسط

پرسنرگ درست از آب درآمد. آقای لگه فقط سری تکان داد. اما بعد

از چند لحظه با چهره‌ای عصبانی گفت:

«مگر این که قبل از دیر شدن، کاری انجام دهیم... اوه بله.

می دانم چه فکری می کنید. فکر می کنید من عصبی و زودجوش

هستم. بقیه هم همین‌طور فکر می کنند. مثل آن دکترهای لعنتی.

فقط توصیه می کنند که استراحت کنم، آب و هوایم را عوض کنم و به

کنار دریا بروم. بسیار خوب، من و سالی به اینجا آمدیم و آن خانه را

برای سه ماه اجاره کردیم و به تمام دستورهايشان هم عمل کردم.

ماه‌گیری کردم، شنا کردم، راه‌پیمایی کردم و زیر نور خورشید دراز

کشیدم...

پوارو مؤدبانه گفت: «بله، متوجه شدم که حمام آفتاب گرفته‌اید.»

آلک دستی به صورتش کشید و گفت: «از این؟ این نتیجه طبیعی تعطیلات تابستانی به سبک انگلیسیها است. اما چه سودی دارد؟ فرار از حقیقت نمی‌تواند از روبرو شدن با حقیقت جلوگیری کند.»

- خیر، فرار هیچ سودی ندارد.

- اتفاقاً زندگی در چنین محیطهای روستایی و دورافتاده باعث می‌شود که مطالب را بهتر بفهمید و به عمق روحیات غیرطبیعی مردم این کشور پی ببرید. حتی سالی هم که زن باهوشی است با بقیه فرقی ندارد. او هم مثل بقیه می‌گوید: «چرا فکر می‌کنی؟» و همین مرا دیوانه می‌کند.

- اما من هم می‌خواهم بدانم که چرا به این مسائل اهمیت می‌دهید.

- خدای بزرگ، شما هم؟

- خیر، نمی‌خواهم شما را نصیحت کنم. فقط می‌خواهم جواب شما را هم بدانم.

- نمی‌فهمید که بالاخره يك نفر باید اقدامی انجام دهد؟

- و آن شخص هم شما هستید؟

- خیر، من شخصاً نیستم. در چنین موقعیتهایی شخصگرایی را باید کنار گذاشت.

- آخر چرا. انسان حتی در چنین زمانهایی هم يك انسان است.

- اما نباید شخصی به قضایا نگاه کند! زمانی که مسئله مرگ و زندگی در میان است انسان نباید به بیماریهای جزئی و مشغله شخصی خودش توجه کند.

- به شما اطمینان می‌دهم که اشتباه می‌کنید. در دوران جنگ در طی يك حمله هوایی، درد میخچه انگشت پایم خیلی بیشتر از مرگ در اثر بمباران ذهنم را مشغول کرده بود. در آن موقع واقعاً از افکارم تعجب کردم. به خودم گفتم: فکرش را بکن، هر لحظه ممکن است مرگ فرا برسد. اما در عوض ذهنم متوجه به درد پایم بود. فکر کردم که اصلاً درست نیست هم از درد پا و هم از ترس مرگ عذاب بکشم. اتفاقاً نزدیک بودن مرگ، اثر درد انگشت پایم را دو چندان می‌کرد. من زنی را دیدم که پایش در حادثه رانندگی شکسته بود، ولی به خاطر پاره شدن جورابش فریاد می‌کشید و گریه می‌کرد.

- که حماقت و ابله بودن زنهارا اثبات می‌کند!

- این نشان می‌دهد که مردم وجودی عینی دارند. شاید همین خودگرایی دلیل تداوم و بقای نسل بشر بوده است.

آلك لگه خنده مسخره‌ای کرد و گفت: «بعضی اوقات از بقای بشر احساس تأسف می‌کنم.»

- این نوعی فروتنی است. و فروتنی و تواضع خیلی باارزش است. یادم می‌آید که در دوران جنگ شعاری در ایستگاه قطار زیرزمینی لندن نوشته شده بود. همه چیز به تو بستگی دارد. فکر می‌کنم این جمله توسط شخص مهمی گفته شده بوده است، اما به نظر من جمله‌ای خطرناک و نتیجه‌ای نامطلوب داشت. چون اصلاً

درست نبود. همه چیز مثلاً به خانم بلانک<sup>۱</sup> که در فلان محل زندگی می‌کند، بستگی ندارد. و اگر او چنین دروغی را باور کند، مسلماً برای شخصیتش مضر است. او در حالی که به نقش خودش در مسائل بین‌المللی دنیا فکر می‌کند، بچه کتری آب جوش را روی خودش می‌ریزد.

- به نظر من افکار شما کمی قدیمی است. حالا بگویید شعار شما چیست.

- من احتیاجی به اختراع شعار ندارم، چون جمله قدیمی‌تری در این کشور رایج است.

- چه جمله‌ای؟

- به خدا توکل کن و پیش برو.

آلک لگه با حیرت گفت: «خوب، خوب... کاملاً غیرمنتظره بود. می‌دانید دلم می‌خواهد در این کشور چه کاری انجام دهند؟»  
پوارو با لبخندی جواب داد: «بدون شك چیزی ناراحت کننده همراه با زور.»

- دوست دارم فوراً همه کودکانها را از بین ببرند! اصلاً نگذارند تولید مثل کنند. تصورش را بکنید که اگر فقط يك نسل، باهوشها اجازه تولید مثل داشته باشند، چه نتیجه درخشانی به دست خواهد آمد.

پوارو به خشکی جواب داد: «احتمالاً تعداد بیماران بیمارستانهای روانی افزایش پیدا خواهد کرد. آقای لگه. گیاه برای

گل دادن به ریشه هم احتیاج دارد. گل هر چقدر هم بزرگ و زیبا باشد، اگر ریشه نابود شود، گل هم پژمرده می شود. آیا به نظر شما باید خانم استابز را به اتاق اعدام فرستاد؟

- البته. وجود این زن مگر چه سودی دارد؟ او چه کاری برای اجتماع کرده است؟ آیا هیچ وقت به غیر از لباس، جواهرات و پالتو پوست به چیز دیگری هم فکر کرده است؟ بله، وجود او چه سودی دارد؟

- بدون شك من و شما باهوشتر از خانم استابز هستیم. اما مسلماً او از ما خیلی زیباتر است.

آلک با خشم گفت: «زیباتر...»

اما ورود خانم اولیور و کاپیتان وار برتون صحبت او را قطع کرد.

## فصل چهارم

### ۱

خانم اولیور گفت: «آقای پوارو، شما باید بیاید و مقدمات  
شکار قاتل را ببینید.»

پوارو برخاست و به دنبال آنها راه افتاد.

هر سه نفر از حال عبور کردند و وارد اتاق کوچک شبیه دفتر  
کار بود، شدند.

کاپیتان وار برتون با دست به میز کوچکی اشاره کرد؛ گفت:  
«اسلحه‌های مرگبار در طرف چپ هستند.»

روی میز يك اسلحه كوچك، تکه‌ای لوله فلزی زنگ‌زده،  
شیشه‌ای با علامت «سمی»، تکه‌ای پارچه و سرنگ تزریقی دیده  
می‌شد.

خانم اولیور گفت: «آنها اسلحه‌ها و اینها هم مظلومین هستند.»  
و ورق چاپ شده‌ای را به پوارو داد، که رویش نوشته شده بود:

## مظنونین

استر گلاین - زنی جوان و زیبا، ولی مرموز، مهمان

کلنل بلانت - زمیندار محلی، که دخترش

ژوان - ازدواج کرده است با

پیتر گی - دانشمند علوم هسته‌ای.

خانم و بلینگ - خانه‌دار.

کویت - پیشخدمت.

مایا استاویسکی - دختری مسافر.

استبان لویولا - مهمانی ناخوانده.

پوارو با تعجب و تحسین به خانم اولیور نگریست و مؤذبانه

گفت:

- شخصیت‌های جالبی هستند. اما باید پرسم که مسابقه‌دهنده‌ها

باید چه کار کنند؟

کاپیتان وار برتون گفت: «ورق را برگردانید.»

پوارو اطاعت کرد. مطالبی هم آنجا چاپ شده بود:

نام و آدرس.....

حل:

نام قاتل:.....

اسلحه مورد استفاده:.....

انگیزه:.....

زمان و محل:.....

علت و نحوه نتیجه‌گیری:.....

کاپیتان وار برتون با سرعت گفت: «هر کس وارد مسابقه شود یکی از اینها را به همراه يك دفترچه یادداشت کوچک و مداد دریافت می‌کند. شش سرنخ وجود دارد. شما یکی یکی آنها را بررسی و جستجو می‌کنید. اسلحه‌ها را هم در محل‌های مختلف پنهان می‌کنیم. این عکس اولین سرنخ است. همه با یکی از اینها کارشان را شروع می‌کنند.»

پوارو عکس را گرفت و با اخم آن را تماشا کرد. بعد آن را سرورته کرد. باز هم چیزی نفهمید. وار برتون خندید و گفت:

- حقه عکسبرداری زیرکانه‌ای است، مگر نه؟ اما وقتی بفهمید که چیست، خیلی عادی و ساده به نظرتان می‌رسد.

پوارو که نفهمیده بود آن عکس چه چیزی است، با ناراحتی گفت:

- شبیه پنجره بسته است.

- قبول دارم که شبیه پنجره هم هست. اما خیر، این بخشی از تور تنیس است.

پوارو دوباره به عکس نگریست و گفت: «آها. بله، همان‌طور که گفتید: معما چو حل گشت آسان شود!»

وار برتون با خنده گفت: «همه چیز بستگی به نحوه دیدن انسان دارد.»

- کاملاً درست است.

- دومین سرنخ در زیر جعبه‌ای که در کنار تور زمین تنیس است، قرار دارد. در آن جعبه، شیشه خالی سم و تکه‌ای چوب‌پنبه گذاشته‌ایم.



خانم اولیور به سرعت گفت: «اما شیشه در فلزی دارد. در نتیجه چوب پنبه سرنخ بعدی است.»

- خانم، شما همیشه پر از تصورات و تخیلات خارق‌العاده هستید. ولی من نمی‌فهمم که چرا... .

خانم اولیور حرف او را قطع کرد و گفت: «ولی در اینجا داستانی وجود دارد. درست مثل داستان دنباله‌دار مجله‌ها.» بعد از کاپیتان وار برتون پرسید:

- ورقهای چاپی را گرفتید یا نه؟

- هنوز از چاپخانه نیامده است.

- اما آنها قول داده بودند!

- می‌دانم. می‌دانم. همه قول می‌دهند. امشب ساعت شش حاضر خواهند شد. من با ماشینم می‌روم و آنها را می‌گیرم.  
- خوب است.

خانم اولیور نفس عمیقی کشید و به سمت پوارو چرخید و گفت:

- حالا باید مطالبی را برایتان بگویم. اما نمی‌توانم خیلی خوب صحبت کنم. منظورم این است که وقتی می‌نویسم همه چیز مرتب و منظم است، اما وقتی حرف می‌زنم همه چیز درهم و بی‌سروته به نظر می‌رسد. و درست به همین دلیل هیچ‌وقت نقشه‌هایم را برای کسی تعریف نمی‌کنم. چون اگر بگویم همه با تعجب به من نگاه می‌کنند و فقط می‌گویند: بله، اما اصلاً نفهمیدم چه اتفاقی افتاد. مسلماً چنین چیزی نمی‌تواند کتابی را خلق کند. این درست نیست و مرا ناراحت می‌کند، چون وقتی همان مطالب را می‌نویسم به داستانی

خوب و گیرا تبدیل می‌شود.

خانم اولیور نفس عمیقی کشید و بعد ادامه داد:

- خوب، ماجرا این است.. پتر گی دانشمند علوم هسته‌ای و مظنون به ارتباط با کمونیستها و گرفتن رشوه است. و با ژوان بلانت ازدواج کرده است. همه فکر می‌کنند که زن اولش مرده است، اما این طور نیست و ناگهان ظاهر می‌شود چون مأمور مخفی است. یا شاید هم نیست و فقط در حال مسافرت است. از طرفی زن فعلی با مرد دیگری ارتباط نامشروع دارد و این مرد دیگر به اسم لویولا می‌آید یا با مایا ملاقات کند و یا او را تحت نظر بگیرد. و یک نامه رشوه‌خواهی وجود دارد که توسط خانه‌دار و یا شاید هم به وسیله پیشخدمت نوشته شده است. بعد اسلحه گم می‌شود. هیچ کس نمی‌داند نویسنده نامه کیست. بعد سرنگ در سر میز غذا پیدا می‌شود و باز گم می‌شود...

خانم اولیور به خوبی عکس‌العمل پوارو را تشخیص داد و

ناگهان ساکت شد. اما برای همدردی گفت:

- می‌دانم که سرگیجه‌آور است. اما در مغز این طور نیست و وقتی ورقهای چاپی را ببینید منظورم را می‌فهمید. اما به هر حال داستان چندان اهمیتی ندارد. منظورم برای شما است. شما فقط باید جایزه‌ها را بدهید. اتفاقاً جایزه‌های خوبی هم هستند. یک جاسیگاری که شبیه اسلحه کمری است. مسلماً برنده باید خیلی باهوش باشد.

پوارو اندیشید کسی که بتواند این معما را حل کند باید خیلی

باهوش باشد. او شك داشت که اصلاً کسی بتواند برنده مسابقه

شود. به نظر او تمام برنامه و عملیات شکار قاتل در مه نفوذناپذیری پنهان شده بود.

کاپیتان وار برتون به ساعتش نگاه کرد و با خوشحالی گفت: «خوب، بهتر است برای گرفتن ورقهای چاپ شده به چاپخانه بروم.»

خانم اولیور گفت: «اگر حاضر نبودند...»  
- آنها حاضرند. خودم تلفن کردم. فعلاً خدا حافظ.  
و اتاق را ترک کرد.

خانم اولیور فوراً بازوی پوارو را گرفت و با صدایی آرام و پر اشتیاق گفت: «خوب؟»

- خوب، چه؟

- متوجه چیزی نشدید؟ یا به کسی مظنون نشدید؟

پوارو با اطمینان جواب داد: «به نظر من همه کس و همه چیز کاملاً عادی است.»

- عادی؟

- خوب، شاید این کلمه مناسبی نباشد، خانم استابز مسلماً غیرطبیعی است. آقای لگه هم خیلی عصبانی است.

خانم اولیور با بی صبری گفت: «حال او خوب است. او دچار شکست روحی شده بود.»

پوارو میل نداشت راجع به این مسئله بحث کند. در عوض گفت: «همه در حالتی عصبی، هیجانزده، دلخوری و ناراحتی به سر می‌برند و این ناشی از تهیه و تدارکات برای این جشن است. فقط اگر می‌توانستید راهنمایی...»

خانم اولیور با انگشتان فشاری بر بازوی پوارو آورد و گفت:  
«هیس! یک نفر به اینجا می‌آید.»

پوارو احساس می‌کرد که در میان داستان بدی اسیر شده و هر  
لحظه بر ناراحتی خودش هم افزوده می‌شود.

چهره مهربان و دلپذیر خانم برویس در کنار در ظاهر شد.  
- اوه، آقای پوارو، اینجا هستید؟ دنبالتان می‌گشتم. می‌خواستم  
اتاقتان را به شما نشان دهم.

و بعد او را از راه‌پله و راهرویی گذرانند و وارد اتاق بزرگی که  
مشرف به رودخانه بود، شد.

- در طرف دیگر دستشویی و حمام است. سرچرخ می‌خواهد به  
همه اتاقها دستشویی اضافه کند، اما متأسفانه باعث کوچک شدن  
اتاقها می‌شود. امیدوارم که از همه چیز راضی باشید.

پوارو نگاه سریعی به کتابخانه کوچک، لامپ مطالعه و جعبه  
بیسکویت انداخت و گفت: «بله، متشکرم. به نظر می‌رسد که شما  
همه چیز این خانه را به خوبی مرتب و منظم می‌کنید. به این دلیل  
باید به شما تبریک بگویم، یا به میزبان زیبایم؟»

خانم برویس با دلخوری گفت: «وقت خانم استابز فقط صرف  
زیبا بودن می‌شود.»

- او خیلی آرایش می‌کند.

- حق با شما است.

- ولی در بقیه موارد کمی... اوه، ببخشید. خیلی بی‌ادب  
شدم. نباید راجع به مسائلی که به من مربوط نیست، صحبت کنم.

خانم برویس به پوارو خیره شد و گفت: «خانم استابز دقیقاً

می‌داند چه کار می‌کند. او علاوه بر زیبا بودن خیلی هم زیرک است. ۱

او قبل از آن که ابروهای پوارو بتوانند در اثر تعجب بالا بروند، چرچید و از اتاق بیرون رفت. پس عقیده خانم برویس که مدیریت خوبی داشت، این بود؟ یا دلیل خاصی برای این اظهارنظر داشت؟ اصلاً چرا چنین نظری را به او که يك تازه‌وارد است، گفت؟ شاید به همین دلیل تازه وارد بودن؟ و یا شاید خارجی بودن. هرکول پوارو در طول سالیان و با تجربه متوجه شده بود که در نظر بیشتر انگلیسیها، چیزی که به خارجيها گفته می‌شود، اهمیت خاصی ندارد!

او با تعجب به دری که خانم برویس از آن خارج شده بود، زل زد. بعد کنار پنجره رفت و بیرون را تماشا کرد. او خانم استابز و فولیات را دید که از خانه بیرون آمدند و در نزدیکی درخت مگنولیا ایستادند و با هم صحبت کردند. بعد پیرزن برای خداحافظی سری تکان داد، سبد باغبانی و دستکشهایش را برداشت و در خیابان به راه افتاد. خانم استابز ایستاد و کمی او را تماشا کرد. بعد ناخودآگاه برگری کند و بو کرد و به آرامی از راه باریک میان درختان به سمت رودخانه رفت. او قبل از ناپدید شدن از دید، فقط يك بار به پشت سرش نگاه کرد. در این موقع مایکل ویمن به آرامی از پشت درخت مگنولیا بیرون آمد و بعد از اندکی تأمل به دنبال نفر اول به میان درختان رفت.

پوارو اندیشید: او جوانی فعال و خوش‌سیما است. و مسلماً شخصیتی جذابتر از سرچرج دارد.

اما در این صورت چه خواهد شد؟ چنین مسائلی زیاد در زندگی

عادی رخ می‌دهند. مردی ثروتمند، میان‌سال و بدون جذابیت با همسری زیبا و ذهنی اندکی عقب‌مانده و مرد جوانی بی‌تجربه و ساده. چه چیز در این امر نهفته بود که باعث شد خانم اولیور او را با تلفن به اینجا احضار کند؟ گرچه خانم اولیور تخیلی قوی داشت، اما...

هرکول پوارو زیر لب گفت: «اما من مشاور امور خانواده یا روابط ناهنجار نیستم.»

آیا واقعاً احساس خانم اولیور مبنی بر کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه بودن، اهمیتی هم داشت؟ خانم اولیور ذهنی شلوغ و سردرگم داشت و پوارو نمی‌دانست که او چگونه به نویسنده مشهور کتابهای جنایی تبدیل شده است. با این حال از بیان بعضی حقایق توسط این زن دچار حیرت می‌شد.

پوارو زیر لب گفت: «وقت کم است. آیا بر اساس عقیده خانم اولیور در اینجا مسئله‌ای وجود دارد؟ بله، مجبورم این را بپذیرم. ولی ماجرا چیست؟ چه کسی می‌تواند اندکی ذهنم را روشن کند؟ من احتیاج به اطلاعات بیشتری درباره مردم و ساکنین این خانه دارم. چه کسی می‌تواند این اطلاعات را در اختیار من بگذارد؟»

پوارو بعد از اندکی تفکر کلاهش را برداشت (او شبها هیچ‌وقت بدون کلاه بیرون نمی‌رفت.) و با عجله از اتاق بیرون آمد و از پله‌ها پایین رفت. او می‌توانست از فاصله دور صدای کلفت و آمرانه خانم ستر تون را بشنود. از فاصله‌ای نزدیکتر صدای بلند سرچرخ هم شنیده شد که گفت:

- این روبند چقدر زیبا است. سالی، ای کاش تو در حرم من

بودی. فرداً حتماً می‌آیم تا برایم فالگیری کنی. به من چه خواهی گفت؟

پوارو از در کوچکی بیرون رفت. او با سرعت از راهی رفت که امیدوار بود در فاصله‌ای دور به خیابان ماشین‌رو اصلی ملحق شود. مانور او با موفقیت روبرو شد و توانست خودش را به کنار خانم فولیات برساند و دسته زنبیل او را بگیرد.

- خانم، اجازه می‌دهید؟

- اوه، متشکرم آقای پوارو. لطف کردید. اما این سبد اصلاً سنگین نیست.

- اجازه دهید آن را تا خانه تان بیاورم. شما در این نزدیکی زندگی می‌کنید؟

- من در خانه نزدیک دروازه زندگی می‌کنم. سرچرخ لطف کردند و آن را به من اجاره دادند.

پوارو اندیشید: خانه نزدیک دروازه... او واقعاً چه احساسی نسبت به این وضعیت دارد؟ اما نتوانست از ظاهر پیرزن به احساسات درونی او پی ببرد. بعد گفت:

- خانم استابز خیلی جوانتر از شوهرش است، مگر نه؟

- بیست و سه سال جوانتر است.

- خیلی هم زیبا است.

خانم فولیات به آرامی گفت: «هاتی دختر خیلی خوبی است.» پوارو اصلاً انتظار چنین جوابی را نداشت. خانم فولیات ادامه

داد:

- من او را خیلی خوب می‌شناسم چون مدتی از او مواظبت و

نگهداری می‌کردم.

- من نمی‌دانستم.

- از کجا باید می‌دانستید. این داستان غم‌انگیزی است. فامیل او در هند غربی زمین و کارخانه شکر داشتند. در اثر زمین‌لرزه‌ای خانه شان در آتش سوخت و پدر و مادرش و تمام برادرها و خواهرانش مردند. در آن زمان هاتی که به پاریس رفته بود تنها و بی‌کس شد. معلمانش توصیه کردند که او پس از مدتی تعلیم وارد اجتماع شود. و من هم مسئولیت نگهداری او را پذیرفتم. برای این کار می‌توانستم اعمال نفوذ کنم چون با افراد مهمی آشنا بودم. راستش، استاندار از دوستان نزدیک ما بود.

- بله، می‌فهمم.

- من دوران سختی را می‌گذراندم و این خیلی برایم خوب و مناسب بود. شوهرم درست قبل از شروع جنگ مرده بود. پسر بزرگم با کشتی جنگی اش غرق شد و پسر کوچکترم که در کنیا بود، برگشت و به گروه کماندوها ملحق شد و در ایتالیا کشته شد. من مجبور شدم برای سه مرگ مالیات پردازم و خانه را هم به معرض فروش بگذارم. من درآمد زیادی نداشتم و از این که می‌توانستم دختر جوانی را برای همراهی و نگهداری داشته باشم، خوشحال می‌شدم. به زودی خیلی به هاتی علاقمند شدم چون فهمیدم که او نمی‌تواند به خوبی از خودش مواظبت کند. آقای پوارو، هاتی دچار کمبود و عقب‌ماندگی ذهنی نیست، بلکه به قول مردم دختری ساده است. به راحتی می‌توان هر چیزی را به او القا کرد و تحت تأثیرش قرار داد. از این که پولی نداشتم، خیلی خوشحال بودم. اگر او ثروت هنگفتی را به ارث



می برد، مسلماً در وضعیت بسیار دشواری قرار می گرفتیم. او زیبا بود و به خاطر سرشت مهربانش به راحتی تحت تأثیر دیگران قرار می گرفت و به همین دلیل محتاج مواظبت بسیار زیادی بود. وقتی بالاخره مسلم شد که زمینها و کارخانه شکر خانواده او کاملاً از بین رفته است و میزان بدهیها از باقیمانده ثروت بیشتر است، از ظهور مردی مثل سرجرج استابز که عاشق او شد و مایل به ازدواج با او بود، خیلی هم خوشحال شدم.

- بله، شاید این بهترین راه حل بود.

- گرچه سرجرج چندان مرد مؤدبی نیست اما شخصیتی قوی و ثروتی هنگفت دارد. فکر نمی کنم او اصلاً محتاج همسر صاحب نظر و متفکر باشد. هاتی کاملاً برای او مناسب است. او لباسها و جواهراتش را به نمایش می گذارد، مهربان و حاضر به خدمت است و در کنار جرج شاد و خوشحال است. من هم از این وضعیت راضی هستم و باید اعتراف کنم خودم برای انجام این کار بر هاتی اعمال نفوذ کردم. اگر این ازدواج شکست می خورد، من مسئول ازدواج او با مردی که سالها از خودش مسن تر است، بودم و گناهش هم بر دوش من بود. هاتی دختر ساده ای است و هر کس که با او است می تواند او را قانع کند و تحت تأثیر قرار دهد.

پوارو برای تأیید گفت: «من متوجه شدم که شما به نحو احسن همه چیز را برای او مرتب کرده اید. من اصلاً مثل انگلیسیها عشق گرا نیستم. برای ترتیب دادن يك ازدواج باید علاوه بر عشق به مسائل دیگری هم توجه کرد. و اما این خانه ناسه. این واقعاً زیبا است. شبیه بهشت است.»

خانم فولیات با صدای لرزانی گفت: «من مجبور بودم اینجا را بفروشم و از این که سرجرج اینجا را خریده است خیلی خوشحالم. در طول جنگ، ارتش اینجا را می خواست و شاید بعد از آن هم اینجا را به مدرسه یا خوابگاه تبدیل می کردند و تمام اتاقها را با دیوار کوچک می کردند و زیبایی طبیعی خانه را از بین می بردند. همسایه های ما مجبور شدند هوداون را بفروشند که حالا به همانسرا تبدیل شده است. انسان از تفریح و خوشی جوانها لذت می برد و خوشبختانه هوداون خانه قدیمی و اثر معماری مهمی نیست، به همین دلیل تغییرات اهمیتی نداشت. متأسفانه عده ای عابر بدون اجازه از اینجا عبور می کنند و این باعث عصبانیت سرجرج می شود چون گاهی گلها و بوته ها را خراب می کنند. آنها فقط سعی می کنند راه کوتاهی به ایستگاه قایقها پیدا کنند تا از رودخانه عبور کنند.»

آنها حالا کنار دروازه ورودی ایستاده بودند. خانه که ساختمانی کوچک و سفید بود کمی با خیابان ماشین رو فاصله داشت و توسط باغچه کوچکی محاصره شده بود.

خانم فولیات سبدش را از پوارو پس گرفت و تشکر کرد. بعد با علاقه به خانه نگریست و گفت:

«من همیشه عاشق این خانه بوده ام. باغبان ما سی سال اینجا زندگی کرد. گرچه خانه بالای تپه بزرگتر و جدیدتر و راحت تر است، چون سرجرج آن را بازسازی کرده است، اما من اینجا را ترجیح می دهم. الان سرباغبان مرد جوانی است که با زنش زندگی می کند و زنهای امروزی هم به کتری برقی و اجاق گاز و تلویزیون عادت دارند. همه با زمان پیش می روند. دیگر از دوران قدیم کسی باقی

نمانده و همه جدید هستند.

- خانم از این که به هر حال شما محل دلخواهتان را در اختیار دارید، خوشحالم.

- آن جمله‌های اسپنسر را به یاد دارید؟ خواب بعد از تلاش، بندر بعد از دریای توفانی، صلح بعد از جنگ، مرگ بعد از زندگی، این همه چقدر زیبا است. . . .

او مکثی کرد اما بعد بدون تغییر لحن گفت: «آقای پوارو، ما در دنیای شرارت‌باری زندگی می‌کنیم. چون مردم شروری در آن زندگی می‌کنند. مسلماً شما هم این را می‌دانید. من این مسئله را به جوانها نمی‌گویم چون شاید ناامیدشان کند، اما حقیقت دارد. . . . بله، این دنیای شرارت‌آمیزی است.»<sup>۹</sup>

بعد سری برای پوارو تکان داد، چرخید و وارد خانه شد. پوارو مدتی همانجا ایستاد و به در بسته زل زد.

## فصل پنجم

### ۱

پوارو برای گردش و اکتشاف از دروازه بیرون رفت و از جاده پریسج و خم پیش رفت تا به زودی به اسکله کوچکی رسید. زنگ بزرگی با تابلو دیده می‌شد که رویش نوشته شده بود: «برای قایق زنگ بزنید.» چند قایق به اسکله بسته شده بودند. پیرمردی که در آن نزدیکی نشسته بود به سمت پوارو آمد و پرسید:

- آقا، شما قایق می‌خواهید؟

- خیر، متشکرم. من برای قدم زدن از خانه ناسه آمده‌ام.

- اوه، شما مهمان ناسه هستید؟ وقتی پسر بچه بودم آنجا کار می‌کردم. پسر هم سرباغبان بود. من مسئول مواظبت از قایقها بودم. فولیات پیر خیلی قایقهایش را دوست داشت. او در هر هوایی دریانوردی می‌کرد. اما پسرش اصلاً از دریانوردی خوشش نمی‌آمد، در عوض عاشق اسب بود و پول زیادی هم خرج می‌کرد. اسب و مشروب. زنش دوران سختی را پشت سر گذاشته است. لابد او را

دیده‌اید. در کلبه کنار دروازه زندگی می‌کند.

- بله، الان او را ترك کردم.

- او هم از فولیاتها است. عاشق گلکاری است. تمام آن گلها

و بوته‌ها را کاشته است. حتی در زمان جنگ، وقتی که پسرانش به

جنگ رفتند، بازهم از گلها مواظبت کرد و نگذاشت از بین بروند.

- کشته شدن هر دو پسرش خیلی برای او دردآور بوده است.

- اوه، او زندگی خیلی سختی داشته است. مشکل با شوهر.

مشکل با پسر جوانتر. اما آقای هنری خیلی خوب بود. آقای جوان

باشخصیتی بود و مانند پدر بزرگش به دریانوردی علاقه داشت و به

نیروی دریایی ملحق شد. اما آقای جیمز باعث دردسر بود. مشکل

او زن و بدهی بود و اخلاق بد و تنیدی داشت. گویی برای

خلافکاری به دنیا آمده بود. ولی جنگ برایش از هر چیز دیگر بهتر

بود و به این شانس چنگ انداخت. آه! خیلی از کسانی که در زمان

صلح نمی‌توانند شرافتمندانه زندگی کنند، در جنگ در کمال

شجاعت می‌میرند.

پوارو گفت: «پس به این ترتیب دیگر هیچ فولیاتی در نامه

زندگی نمی‌کند.»

ناگهان گویی نطق پیرمرد کور شد. فقط جواب داد: «هر طور

که شما بفرمایید، قربان.»

پوارو با کنجکاوی به پیرمرد نگریست و گفت:

- در عوض سرچرخ استابز اینجا زندگی می‌کند. نظر مردم اینجا

نسبت به او چیست؟

- ما فکر می‌کنیم او قدرتمند و ثروتمند است.

لحن او خشک و کمی مرموز بود.

- همسرش چطور؟

- او زن مهربانی است و اهل لندن است. علاقه‌ای به باغبانی

ندارد. مثل این که کمبود هم دارد.

و با انگشت چند ضربه به سرش زد. و بعد ادامه داد:

- البته او همیشه مهربان نیست و گاهی رفتارش اصلاً دوستانه

نیست. آنها نزدیک يك سال است که به اینجا آمده‌اند. اینجا را

خریدند و همه چیز را درست کردند تا خانه نو به نظر برسد. گویی

همین دیروز به اینجا آمدند. آنها يك شب بعد از توفانی وحشتناک و

سهمگین به اینجا رسیدند. همه جا درختها از ریشه درآمده یا

شکسته بودند. يك درخت در خیابان افتاده بود، مجبور شدیم همان

شب آن را برداریم تا خیابان باز شود. و درخت بلوط بزرگ هم

شکست و وقتی سقوط کرد چندین درخت دیگر را هم شکست و

خرابی زیادی به بار آورد.

- اوه، بله. همانجایی که سایبان را ساخته‌اند؟

پیرمرد چرخید و با ناراحتی به زمین تف کرد و گفت: «اسم آن را

سایه‌بان گذاشته‌اند، اما فقط چرند است. در زمان فولیاتها هیچ وقت

سایه‌بانی ساخته نشد. مسلماً خانم استابز دستور ساخت آن را داده

است. من که شکی ندارم. سه هفته بعد از آمدن به اینجا، آن را

ساختند. جای آن در میان درختان خیلی احمقانه است و بیشتر شبیه

مقبره است. اما اگر گلخانه‌ای آنجا ساخته بودند، خیلی بهتر بود.»

پوارو لبخندی زد و گفت: «زنهای لندنی عقاید خاصی دارند.

خیلی بد است که دوران فولیات‌ها به سر رسیده است.»

پیرمرد خندید و گفت: «باور نکنید. ناسه همیشه مال فولیات‌ها است.»

- اما خانه مال سرچرج استابز است.

- بله، درست است. اما هنوز هم فولیاتی اینجا هست. اوه! این فولیات‌ها خیلی زیرک و سیاستمدار هستند!  
- منظورتان چیست؟

پیرمرد از گوشه چشم به پوارو نگریست و گفت: «مگر خانم فولیات در کلبه نزدیک دروازه زندگی نمی‌کند؟»

پوارو به آرامی گفت: «بله. خانم فولیات در آن کلبه زندگی می‌کند و دنیا خیلی شرارت‌آمیز است و همه مردم هم شرور و بد هستند.»

پیرمرد به او خیره شد و گفت: «در این مورد حق با شما است.»  
پوارو در حالی که به آرامی به سمت خانه برمی‌گشت از خودش پرسید: «در چه مورد حق با من است؟»

## ۲

هرکول پوارو با دقت کرمی را به سیبلهایش مالید و آنها را مرتب کرد. سپس یک قدم عقب رفت و با رضایت خاطر خودش را در آینه نماشا کرد.

صدای زنگی در خانه شنیده شد و او از پله‌ها پایین رفت. پیشخدمت که چند ضربه هنری با زنگ نواخته بود، چکش را با

دقت سر جایش گذاشت. در چهره تیره‌اش لذت دیده می‌شد. پوارو اندیشید: نامه رشوه‌ای از خانه‌دار و یا شاید پیشخدمت... به نظر می‌رسید که رشوه‌گیری به خوبی با شخصیت این پیشخدمت هماهنگی دارد. پوارو اندیشید که لابد خانم اولیور شخصیت‌های داستانش را از زندگی واقعی گرفته است.

خانم برویس با لباس گل‌داری از وسط حال رد می‌شد. پوارو خودش را به او رساند و پرسید:

- شما در اینجا خانه‌دار هم دارید؟

- اوه، خیر، آقای پوارو. فکر می‌کنم امروزه به غیر از خانه‌های خیلی بزرگ و ثروتمند، کسی اهمیتی به این مسئله نمی‌دهد. من خودم خانه‌دار هم هستم. یعنی در اصل بیشتر خانه‌دار هستم تا منشی.

و بعد خنده عصبی بلندی کرد.

پوارو متفکرانه گفت: «پس شما خانه‌دار هستید؟»

اصلاً به نظرش نمی‌رسید که خانم برویس اهل نوشتن نامه‌های تهدیدآمیز و گرفتن رشوه باشد. البته او نامه‌های مرموز و مشکوکی را که توسط زنهایی مانند خانم برویس که مستحکم و با استقلال رای هستند نوشته شده بود، دیده و خوانده بود.

بعد پرسید: «اسم پیشخدمت چیست؟»

خانم برویس با تعجب جواب داد: «هندن».

پوارو به سرعت گفت: «فکر می‌کردم قبلاً او را جایی دیده‌ام.»



- احتمالاً همین طور هم هست. ظاهراً این افراد بیشتر از چند ماه در جایی نمی مانند. در نتیجه به زودی تمام انگلستان را می گردند. به هر حال فقط تعداد اندکی از مردم توانایی استخدام پیشخدمت و آشپز را دارند.

آنها وارد سالن نشیمن شدند. سرجرج آنجا با حالتی غیرطبیعی نشسته بود و نوشیدنی اش را مزه مزه می کرد. خانم اولیور که لباس ساتن خاکستری به تن داشت شیهه فرمانده های نظامی بود و خانم استابز سرش را پایین انداخته و مجله مد را نگاه می کرد.

آلک و سالی لگه و جیم واربرتون هم صحبت می کردند. او گفت:

- شب سختی را در پیش داریم. امشب نمی توانیم بازی کنیم. همه باید کمک کنند. باید چند تابلو بنویسیم. تابلوی فال بینی هم همین طور. باید یک اسم انتخاب کنیم. خانم زلیخا؟ اسمرالدا؟ یا لیخرومانی؟ یا ملکه کولی ها؟

سالی گفت: اباید شرقی باشد. کشاورزهای منطقه از کولی ها بدشان می آید. زلیخا خوب است. من جعبه رنگهایم را آوردم. فکر کردم شاید مایکل بتواند یک مار را نقاشی کند.

- پس بهتر است به جای زلیخا از اسم کلتوپاترا استفاده کنیم.

هندن به کنار در آمد و گفت: خانم، شام حاضر است. آنها به اتاق غذاخوری رفتند. بر روی میزهای کناری شمع روشن کرده بودند و اتاق پر از سایه بود.

واربرتون و آلک لگه در دو طرف خانم استابز نشستند. پوارو هم بین خانم اولیور و خانم برویس نشست. خانم برویس در حال

صحبت پرشوری درباره جزئیات تدارکات فردا بود.

خانم اولیور ساکت نشست و چیزی نگفت.

ولی وقتی بالاخره سکوتش را شکست، به پوارو گفت: «به من توجهی نکنید. می‌خواهم مطمئن شوم که چیزی را فراموش نکرده‌ام.»

سر جرج خندید و گفت: «نقص جزئی که کار را خراب می‌کند؟»

«بله، درست است. همیشه نقصی وجود دارد. گاهی تا لحظه چاپ کتاب هم متوجه اشتباه نمی‌شویم. و این واقعاً دردآور است! مسئله جالب این است که بیشتر مردم اصلاً متوجه اشتباهها نمی‌شوند و من به خودم می‌گویم: «ولی آشپز می‌فهمید که دوتا از کتلتها خورده نشده‌اند.» اما هیچ‌کس دیگری به این مسئله فکر نمی‌کند.

مایکل ویمن کمی به جلو خم شد و گفت: «شما مرا به حیرت می‌اندازید. راز دو کتلت. خواهش می‌کنم توضیح بیشتری ندهید، می‌خواهم موقع حمام به آن فکر کنم.»

خانم اولیور لبخندی زد و به فکر فرو رفت.

خانم استابز هم ساکت بود. گاهی خمیازه‌ای می‌کشید. گاهی وار برتون، آلك لگه و خانم برویس با او صحبت می‌کردند.

وقتی آنها از اتاق غذاخوری بیرون آمدند خانم استابز کنار پله‌ها ایستاد و گفت:

«من خوابم می‌آید. می‌روم بخوابم.»

خانم برویس گفت: «خانم استابز، کارهای زیادی باقی مانده

است. ما به کمک شما احتیاج داریم.»

— بله، می‌دانم. اما می‌خواهم بخوابم.

او با رضایت خاطر کودکانه‌ای این جمله را بیان کرد. و وقتی سر جرج از اتاق غذاخوری بیرون آمد به شوهرش گفت: «جرج، من خسته هستم. اگر بخوابم، ناراحت نمی‌شوی؟»

سر جرج به کنار او آمد و از روی محبت دستی روی شانه همسرش زد و گفت: «هاتی، برو بخواب. فردا باید سرحال باشی.»  
زن در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفت دستی برای همه تکان داد و گفت: «همگی، شب بخیر.»

سر جرج لبخندی زد. خانم برویس نفس عمیقی کشید، چرخید و با سرعت حرکت کرد و با لحن شاد ولی دروغین گفت: «بیاید. خیلی کار داریم.»

به زودی همه مشغول کار شدند. از آنجایی که خانم برویس نمی‌توانست در يك لحظه همه جا باشد، به زودی خرابکاری و اشتباه زیاد و زیادتر شد. مایکل و یمن بر روی پلاکاردی با زیبایی ماری کشید و نوشت: «خانم زلیخا فال شما را می‌گیرد.» و بعد هم ناگهان ناپدید شد. آلك لگه هم مقداری کارهای متفرقه انجام داد و بعد برای اندازه‌گیری جایی رفت و دیگر برنگشت. زنها هم به خاطر زن بودنشان با اشتیاق و انرژی کار کردند. هرکول پوارو هم از خانم میزبانش تقلید کرد و خیلی زود به رختخواب رفت.

## ۳

پوارو صبح روز بعد ساعت نه و نیم به سر میز صبحانه آمد. صبحانه به صورتی رسمی صرف شد. بر روی یک بخاری برقی همه گونه غذای گرم وجود داشت. سرچرج یک صبحانه کامل انگلیسی شامل تخم مرغ، کالباس و جگر را می خورد. خانم اولیور و خانم برویس هم همان غذا را به میزان کمتری در بشقابهایشان داشتند. مایکل و یمن بشقابی از کالباس سرد را می خورد. فقط خانم استابز با تکه‌ای نان و فنجان قهوه بازی می کرد. او کلاه صورتی بزرگی به سر داشت که در سر میز صبحانه خیلی عجیب به نظر می رسید.

نامه‌ها تازه به آنجا رسیده بودند. انبوهی از نامه جلوی خانم برویس بود و او با سرعت آنها را دسته‌بندی می کرد. هر نامه‌ای که کلمه «شخصی» رویش نوشته شده بود را به سرچرج می داد. بقیه را هم خودش باز و طبقه‌بندی می کرد.

خانم استابز هم سه نامه داشت. دوتا از آنها صورتحساب بودند که او با بی تفاوتی به کناری انداخت. بعد نامه سوم را باز کرد و ناگهان با صدای بلندی گفت: «اوه!»

این کلمه چنان با ناراحتی بیان شد که نظر همه را جلب کرد. او گفت:

- این نامه از طرف اتین آمده است. پسر خاله اتین. او با قایق خودش به اینجا می آید.

سر جرج دستش را دراز کرد و گفت: «نامه را بده به من.»

او نامه را گرفت و خواند. بعد پرسید:

«این دسوسا دیگر کیست؟ گفתי پسر خاله‌ات است؟»

«بله. قیافه‌اش را خوب به یاد نمی‌آورم. او...»

«او چه؟»

خانم استابز شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «مهم نیست. این

مربوط به گذشته‌ای دور است. من دختر کوچکی بودم.»

«پس نباید او را به یاد بیاوری. ولی باید از او استقبال کنیم.»

خیلی بد شد که امروز جشن برپا کرده‌ایم. ولی در عوض برای شام از

او دعوت می‌کنیم. شاید بتوانیم یکی دو شب هم او را نگهداریم و

این منطقه را به او نشان دهیم.

سر جرج مانند هر زمیندار دیگری این کلمات را با اشتیاق و

شادی بیان کرد.

خانم استابز چیزی نگفت. فقط به داخل لیوان قهوه‌اش زل زد.

دوباره به صورت اجتناب‌ناپذیری بحث جشن پیش کشیده شد.

فقط پوارو ساکت ماند و زن زیبایی را که در سر میز نشسته بود،

تماشا کرد. دلش می‌خواست بداند که در ذهنش چه می‌گذرد. در

این موقع زن سرش را بلند کرد و نگاه سریعی به حاضران انداخت تا

این که نگاهش بر چهره پوارو نشست. این نگاه چنان زیرکانه بود که

کارآگاه پیر را نگران کرد. اما به سرعت زیرکی ناپدید شد و تهی بودن

جای آن را گرفت. اما شکی نبود که نگاه اول زیرکانه، سرد، حسابگر

و دقیق بود. . . . .

پوارو اندیشید که آیا این فقط ناشی از تخیلاتش بوده است؟ اما این حقیقت هم وجود داشت که بعضی از افرادی که دچار اندکی عقب‌ماندگی هستند، دارای چنان زیرکی غریزی هستند که حتی اطرافیانشان را هم به تحیر وامی‌دارند.

او اندیشید که بدون شك خانم استابز زن مرموزی است. مردم نظریات متفاوت و متضادی راجع به او داشتند. به نظر خانم برویس، خانم استابز دقیقاً می‌دانست چکار می‌کند و زیرک بود. اما خانم اولیور مطمئن بود که این زن عقب‌افتاده است. و خانم فولیات که مدتی طولانی او را می‌شناخت، مواظبت و مراقبت از او را الزامی می‌دید.

احتمالاً نظر خانم برویس ناشی از نفرت بود. او از خانم استابز به خاطر بی‌دست و پایی بدش می‌آمد. پوارو خیلی دلش می‌خواست که بداند آیا او قبل از ازدواج سرجرج با هانی هم منشی این مرد بوده است یا نه؟ در این صورت طبعاً از وضعیت جدید خوشش نمی‌آمد.

پوارو هم تا امروز صبح از هر لحاظ با خانمهای فولیات و اولیور هم عقیده بود. و آیا واقعاً می‌توانست بر حالتی که فقط لحظه‌ای پیش طول نکشید، اطمینان کند؟

ناگهان خانم استابز از روی صندلی‌اش برخاست و گفت:

«سرم درد می‌کند. من به اتاقم می‌روم تا کمی استراحت کنم.»

سرجرج با ناراحتی از جایش بلند شد و پرسید: «عزیزم، چه

شد؟»

- فقط سرم درد می کند .

- برای امروز عصر که آماده خواهی بود . مگر نه ؟

- بله ، همین طور فکر می کنم .

خانم برویس گفت : «قرص اسپرین بخورید . شما قرص دارید یا برایتان بیاورم ؟»

- خودم دارم .

و به سمت در رفت . ولی همین طور که از در بیرون می رفت دستمالی را که بین انگشتانش بود ، به زمین انداخت . پوارو به آرامی جلو رفت و آن را برداشت .

سر جرج می خواست به دنبال همسرش بیرون برود ، اما خانم برویس جلوی او را گرفت و گفت :

- سر جرج ، می خواستم درباره محل توقف اتومبیلها صحبت کنم . می خواستم دستورات لازم را به میچل بدهم . فکر می کنید بهترین برنامه همان است که خودتان . . . .

پوارو از اتاق بیرون رفت و دیگر چیزی نشنید . او در میان راه پله ها به خانم استابز رسید .

- خانم . شما دستمالتان را انداختید .

و با تعظیم مختصری دستمال را به صاحبش داد .

- راستی ؟ متشکرم .

- خانم از بیماری و درد شما خیلی ناراحت و اندوهگین شدم . خصوصاً در زمانی که پسرخاله تان می آید .

او به سرعت و با خشم جواب داد : «من نمی خواهم اتین را ببینم . او را دوست ندارم . او خیلی بد است . همیشه بد بود . از او

می‌ترسم. او کارهای بدی می‌کند.»

در اتاق غذاخوری باز شد و سرجرج بیرون آمد و از پله‌ها بالا رفت و گفت:

«هاتی، عزیزم. بگذار بیایم و به تو کمک کنم.»

آنها از پله‌ها بالا رفتند در حالی که صورت مرد نگران و متفکر به نظر می‌رسید.

پوارو آنها را تماشا کرد. اما وقتی برگشت خانم برویس را دید که با مشتی کاغذ از هال عبور می‌کند.

پوارو گفت: «خانم استابز سردرد...»

خانم برویس حرف او را قطع کرد و گفت: «دروغ می‌گویند.» و با عصبانیت به دفتر کارش رفت و در راهم بست.

پوارو نفس عمیقی کشید و از در اصلی به روی بالکن رفت. خانم مستر تون که تازه با ماشین کوچکش رسیده بود، در حال صدور دستوراتی درباره محل فروش جای بود.

او به سمت پوارو چرخید و گفت:

«واقعاً خسته‌کننده است. آنها همه چیز را در جای اشتباه

می‌گذارند... راجرز، آنجانه!... به سمت چپ برو، نه

راست!... آقای پوارو، نظرتان راجع به هوا چیست؟ کمی نگران

کننده است. باران همه چیز را به هم می‌زند. امسال تابستان خیلی

خوبی داشتیم. سرجرج کجا است؟ می‌خواستم راجع به محل توقف

ماشینها با او صحبت کنم.

«خانمش سردرد داشت، او را برد تا بخواباند.»

«امروز عصر حتماً حالش خوب خواهد بود. او به فعالیت



علاقه دارد. او آرایش خوبی می‌کند و مثل بچه‌ها لذت می‌برد. لطفاً چندتا از آن میخها را برایم بیاورید. می‌خواهم محل بازی گلف را علامت گذاری کنم.

به این ترتیب پوارو تحت رهبری خانم مستر تون به کار گرفته شد. آنها گاهی در میان تلاش سخت باهم صحبت می‌کردند.

- من باید همه کارها را خودم انجام دهم. راستی، حتماً از دوستان الیوتها هستید. مگر نه؟

پوارو در اثر اقامت طولانی در انگلستان فهمید که این جمله آخر معنی اجتماعی خاصی دارد و منظور خانم مستر تون در اصل این بوده است که: می‌دانم که شما با وجود خارجی بودن، یکی از اعضا طبقه ما هستید.

بعد خانم مستر تون خیلی خودمانی به صحبتش ادامه داد:

- خیلی خوب شد که باز عده‌ای در ناسه زندگی می‌کند. از این می‌ترسیدیم که اینجا هم به هتل تبدیل شود. امروزه وقتی از جاده‌ها عبور می‌کنید، خانه‌های زیادی را می‌بینید که تابلوی «مهمانخانه»، «مهمانسرا» و «هتل خصوصی» دارند. همه جاهایی که در دوران جوانی در آنجا اقامت کرده یا رقصیده بودیم، هتل شده‌اند. تأسف‌انگیز است. بله، من برای ناسه خوشحالم. خانم فولیات بیچاره هم همین‌طور. او زندگی سختی داشته است ولی هیچ‌وقت شکایتی نکرده است. سرچرخ کارهای زیادی برای ناسه انجام داده و چیزی را به هم نزده است. نمی‌دانم این نتیجه نفوذ امی فولیات است یا خودش این قدر خوش سلیقه است. در کمال تعجب باید بگویم او مرد خوش سلیقه‌ای است.

پوارو پرسید: «فکر می‌کنم او از طبقه اعیان و اشراف و زمیندار نبوده است.»

- حتی اسمش هم سرچرخ نبوده است. فکر می‌کنم این اسم را از سیرك لرد جرج سنگر گرفته است. واقعاً جالب است. البته ما هیچ وقت چیز ناراحت‌کننده‌ای نمی‌گوییم. برای ثروتمندان می‌توان از بعضی مسائل چشم‌پوشی کرد. نکته جالب این است که گرچه جرج استابز ریشه خانوادگی مهمی ندارد اما به خوبی در مجامع ظاهر می‌شود. درست شبیه زمینداران قرن هجدهم است. فکر می‌کنم پدر و مادرش به هر حال اشخاص محترمی بوده‌اند.

خانم مستر تون با فریاد به باغبان گفت: «آنجا نه. باید در سمت راست برای توپ‌بازی به اندازه کافی جا بگذاری. راست... نه چپ!»

- عجیب است که راست را از چپ تشخیص نمی‌دهند. خانم برویس خیلی فعال و ماهر است. اما از هاتی بیچاره خوشش نمی‌آید. گاهی طوری به او نگاه می‌کند که گویی می‌خواهد او را بکشد. خیلی از منشیها عاشق رئیس‌شان می‌شوند. این جیم واربرتون کجا رفته است؟ احمقانه است که خودش را کاپیتان می‌نامد. او سرباز منظمی نبوده و حتی به يك مایلی آلمانیها هم نرسیده است. امروزه انسان باید به هر چه که پیدا می‌کند. فنانعت کند. اما فکر می‌کنم او مرد آب‌زیرکاهی است. آها! این هم از لگه‌ها.

سالی لگه که لباس زرد ساده‌ای به تن داشت گفت: «ما آمده‌ایم

تا کمک کنیم.»

خانم متر تون گفت: «کارهای زیادی باقی مانده است...»

پوارو از فرصت استفاده کرد و از آنجا رفت. همین که از گوشه ساختمان پیچید، شاهد ماجرای دیگری شد.

دو دختر جوان که بلوزهای رنگارنگی به تن داشتند، از میان درختان بیرون آمده و ایستاده بودند و به خانه نگاه می‌کردند. فکر کرد یکی از آنها همان دختر ایتالیایی است که دیروز سوار ماشین شده بود. سرجرج از پنجره طبقه بالا به سمت آنها فریاد زد:

- شما مزاحمید و اجازه ندارید وارد این زمینها شوید.

دختر جوانی که روسری سبزی داشت گفت: «بله؟»

- شما نباید از اینجا عبور کنید. این ملک خصوصی است.

زن دیگری که روسری آبی به سر داشت گفت: «خواهش می‌کنم. اسکله ناسکامب از این طرف است؟»

سرجرج فریاد زد: «شما مزاحمید. اجازه ندارید.»

- بله؟

- اینجا راه ندارد. برگردید. برگردید. از همان راهی که آمدید،

برگردید.

آنها با حیرت به او نگریستند. بعد با زبان خارجی با هم صحبت کردند. بالاخره زنی که روسری آبی به سر داشت پرسید: «برگردیم؟ به خوابگاه؟»

- بله. و از جاده بروید. از آنجا... از جاده.

آنها با دلخوری برگشتند. سرجرج به پوارو نگریست و گفت:

- تمام وقت من صرف برگرداندن مردم می‌شود. قبلاً از در بالایی

می‌آمدند. آن را قفل کردم. حالا از جنگل و از میان درختان می‌آیند. فکر می‌کنند می‌توانند از اینجا به اسکله و ساحل بروند. البته این راه کوتاه‌تر است. اما چنین حقی ندارند. همه آنها خارجی هستند و حرف مرا نمی‌فهمند و به زبان خارجی چرت و پرت می‌گویند.

- فکر می‌کنم یکی آلمانی و دیگری ایتالیایی بود. دیروز آن دختر ایتالیایی را سرراهم به اینجا دیدم.  
- آنها به همه زبانی صحبت می‌کنند... بله، هاتی؟ چه گفتی؟

و به داخل اتاق برگشت.

پوارو چرخید و خانم اولیور را دید که دختر چهارده ساله‌ای را که لباس مدرسه به تن داشت، همراهش بود.  
خانم اولیور گفت: «این مارلین است.»  
مارلین لبخندی زد. پوارو هم در جواب تعظیم کوچکی کرد.  
خانم اولیور گفت: «او مقتول است.»  
مارلین با خنده گفت: «من جسد وحشتناک هستم. اما خونی روی بدنم نریخته است.»  
- خیر؟

- خیر. فقط قرار است با طناب خفه شوم. ترجیح می‌دهم با چاقو کشته شوم و رنگ قرمز روی من بریزند.  
خانم اولیور گفت: «به نظر کاپیتان واربرتون، این بیش از اندازه واقعی به نظر می‌رسید.»

مارلین گفت: «به نظر من باید در جنایت خون هم وجود داشته

باشد. « و بعد با علاقه زیادی به پوارو نگریست و پرسید:

- شما جنایتهای زیادی دیده‌اید، مگر نه؟

خانم اولیور گفت:

- یکی دو تا دیده‌ام.

او با ناراحتی متوجه شد که خانم اولیور می‌خواهد آنها را تنها بگذارد.

مارلین با اشتیاق پرسید: «جنایتکار جنسی هم دیده‌اید؟»

- خوشبختانه خیر.

- من از جنایتهای جنسی خوشم می‌آید. منظورم کتابهای داستانی است.

- اما مسلماً از روبرو شدن با آنها خورشان نخواهد آمد.

- اوه، نمی‌دانم. می‌دانید؟ من فکر می‌کنم يك قاتل جنسی در این اطراف داریم. پدر بزرگم يك بار جسدی را در میان درختان دیده بود. او ترسید و فرار کرد و وقتی برگشت دیگر هیچ اثری از جسد پیدا نکرد. آن جسد يك زن بود. اما پدر بزرگم حواس پرت است و هیچ کس حرفهای او را گوش نمی‌دهد و باور نمی‌کند.

پوارو با زحمت از دست دختر گریخت و مخفیانه به اتاقش پناه برد. او به خلوت و استراحت احتیاج داشت.

## فصل ششم

### ۱

ناهار، غذای آماده و سرپایی بود که به سرعت خورده شد. قرار بود ساعت دو و نیم هنرپیشه‌ای جشن را افتتاح کند. هوا که بارانی به نظر می‌رسید، روبه بهبود بود. ساعت سه جشن کاملاً شروع شده بود. مردم با کمال میل پول ورودیه را می‌پرداختند و اترمیبلها هم به صورت منظم در کنار خیابان پارک می‌شدند. دانشجویان به صورت دسته‌دسته از مهمانخانه جوانان و در حالی که اکثراً به زبان خارجی صحبت می‌کردند، می‌رسیدند. بر طبق پیش‌بینی خانم مترتون، ساعت دو و نیم خانم استابز از اتاقش بیرون آمد. او لباس بلند و زیبایی به همراه کلاهی مشکی به تن داشت در حالی که مقدار زیادی جواهرات هم با خود داشت.

خانم برویس با دلخوری گفت: «لابد فکر می‌کند به جشن سلطنتی اسکات رفته است.»

اما پوارو در فرصت مناسب به خانم استابز گفت:

- خانم لباس شما خیلی زیبا است .  
هاتی با خوشحالی گفت : «قشنگ است ، مگر نه ؟ آن را در  
جشن اسکات هم پوشیده بودم .»

هنرپیشه رسید و هاتی برای خوشامدگویی جلو رفت .  
پوارو عقب‌نشینی کرد . او به همه جا می‌رفت . همه چیز به  
خوبی و عادی پیش می‌رفت . محللهایی برای بازیهای مختلف مثل  
پرتاب نارگیل ، توپ‌بازی و طناب‌بازی در نظر گرفته شده بود .  
سرچرخ با شادی بر این بازیها نظارت می‌کرد . بر روی سکوهایی  
توليدات سبزی ، میوه‌ها ، مرباها و کیکها و اشیاء جالب به نمایش  
گذاشته شده بودند . جایزه‌هایی مثل کیک و سبدهای میوه و حتی  
یک خوک هم برای مسابقه سکه کودکان در نظر گرفته شده بود .

حالا جمعیت خیلی زیاد بود و تعدادی از بچه‌ها در نمایشی  
شروع به رقص کردند . پوارو هیچ اثری از خانم اولیور ندید . اما کلاه  
بزرگ خانم استابز که در میان جمعیت حرکت می‌کرد را دید . ظاهراً  
خانم فولیات مرکز توجهات بود . ظاهراً او کاملاً تغییر کرده بود . او  
لباس زیبایی آبی رنگی به تن و کلاه خاکستری به سر داشت و بر کل  
جشن نظارت می‌کرد . او به تازه‌واردها خوشامد می‌گفت و مردم را به  
نقاط مختلف راهنمایی می‌کرد .

پوارو به او نزدیک شد تا صحبت‌های او را بشنود .

- امی عزیز ، حالت چطور است ؟

- او ، پامللا<sup>۱</sup> ، چقدر خوب شد که با ادوارد به اینجا آمدید . راه

زیادی را از تریرتون<sup>۱</sup> آمده‌اید.

- به خاطر هوا شانس آوردید. سال قبل از شروع جنگ را یادت می‌آید؟ تقریباً ساعت چهار باران شروع شد و تمام برنامه جشن را برهم زد.

- اما امسال تابستان خوبی داشتیم. دوروتی<sup>۲</sup> مدت‌ها است که تو را ندیده‌ام.

- ما باید می‌آمدیم تا بار دیگر ناسه را با شکوهش تماشا کنیم. می‌بینم که وضعیت گلها را تغییر داده‌اید.

- بله. می‌خواستم شکل زیباتر پیدا کند.

- چقدر زیبا هستند. در يك سال اخير معجزه کرده‌ای! ناسه دوباره شبیه گذشته می‌شود.

شوهر دوروتی با صدای کلفتی گفت: «زمان جنگ وقتی اینجا آمدم، قلبم شکست.»<sup>۳</sup>

خانم فولیات به سمت مهمان جدید دیگری چرخید و گفت:  
- خانم نپر<sup>۳</sup> از دیدن شما خوشوقتم. این لوسی است؟ چقدر بزرگ شده است!

- سال دیگر مدرسه را تمام می‌کند. از دیدن سلامتی شما خوشحالم.

- خیلی متشکرم. لوسی، بهتر است بروی در آن مسابقه‌ها شرکت کنی. خانم نپر، بعداً شما را در کنار چادر چای می‌بینم. من در ریختن چای کمک خواهم کرد.

1. Triverton

2. Dorothy

3. Knapper



مرد مسن‌تری که به نظر آقای پیر می‌آمد، گفت: «خانم، از دیدن شما در ناسه خوشحالم. حالا اینجا درست مثل زمانهای گذشته است.»

جواب خانم فولیات به علت رسیدن دو زن و يك مرد چاق نیمه‌تمام ماند.

- امی عزیز. این موفقیت بزرگی است! بگو ببینم با باغچه گل رز چه کار کرده‌ای؟ شنیده‌ام گل‌های تازه‌ای آنجا کاشته‌اید.

مرد چاق پرسید: «مارلین گیل<sup>۱</sup> کجا است...؟»

- راجی می‌خواهد او را ببیند. فیلم آخرش را هم دیده‌ایم.

- آن که کلاه بزرگی به سر دارد؟ عجب وسیله شناسایی خوبی.

- احمق نباش، جانم. او هاتی استایز است. امی، تو نباید

اجازه دهی او مثل مانکنهای لباس رفتار کند.

دوستی جدید به آنجا رسید و گفت: «امی؟ من راجرز پسر

ادوارد هستم. چقدر خوب است که شما به ناسه برگشته‌اید.»

پوارو از آنجا دور شد و با ذهنی مشغول برای شرکت در

قرعه‌کشی خوك، بلیطی خرید.

او هنوز می‌شنید که مردم می‌گویند: چقدر خوب شد که

آمدیم. اندیشید که آیا خانم فولیات می‌داند که عملاً نقش میزبان را

بازی می‌کند یا ناخودآگاه چنین عمل می‌کند. امروز او کاملاً به خانم

فولیات، صاحب‌خانه ناسکامب تبدیل شده بود.

او کنار چادری که تابلوی فال‌بینی داشت، ایستاده بود. زمان

صرف چای بود و دیگر کسی در صف فال‌بینی نایستاده بود. پوارو سرش را خم کرد و وارد چادر شد و با کمال میل پولی پرداخت تا بتواند بر روی صندلی بنشیند و خستگی پاهایش را در کند.

خانم زلیخا لباس بلند سیاه به تن کرده و روسری طلایی را از نیمه پایینی صورت گذرانده بود تا چهره‌اش به خوبی معلوم نباشد. وقتی دست پوارو را گرفت تا برایش کف‌خوانی کند، دست‌بند طلایی پهنی دیده شد. پول زیاد، موفقیت در جذب زنی زیبا و سیه‌چرده، و فرار از حادثه‌ای مرگبار.

- خانم لگه، چیزهای خوبی گفتید، فقط امیدوارم به حقیقت پیوندد.

سالی گفت: «اوه! پس شما مرا شناختید؟»

- اطلاعات قبلی داشتم. خانم اولیور به من گفت که ابتدا قرار بود شما مقتول باشید، اما در عوض مجبور شدید فالگیری کنید.

- ای کاش جسد بودم. آرام‌بخش بود. تقصیر جیم واربرتون است. ساعت چهار شده است؟ می‌خواهم چای بخورم. من از ساعت چهار تا چهار و نیم به مرخصی می‌روم.

پوارو ساعتش را نگاه کرد و گفت: «ده دقیقه باقی مانده است. می‌خواهید برایتان چای بیاورم؟»

- خیر، خیر. احتیاج به استراحت دارم. فضای چادر خفه است. هنوز کسی منتظر فال‌بینی هست؟

- خیر. برای چای صف بسته‌اند.

- خوب است.

پوارو از چادر بیرون آمد و فوراً با زنی روبرو شد که از او

می خواست در ازاء شش پنس<sup>۱</sup> وزن کیکی را حدس بزند.  
 زن چاق مهربان دیگری هم از او خواست تا شانش را با پرتاب  
 حلقه به داخل میله آزمایش کند. او در کمال تعجب توانست  
 عروسک بزرگی برنده شود. بعد در حالی که قدم می زد با مایکل  
 و یمن روبرو شد که در بالای راه سرایشی که به کنار اسکله ختم  
 می شد، ایستاده بود.

او با لبخند مسخره ای گفت: «آقای پوارو، به نظر می رسد که از  
 جشن لذت می برید.»  
 پوارو به عروسکش اشاره کرد و با اندوه گفت: «وحشتناک  
 است، مگر نه؟»

ناگهان بچه کوچکی در نزدیکی او شروع به گریه کرد. پوارو  
 جلو رفت و عروسک را به کودک داد و گفت:  
 - بیا جانم، این برای تو است.

ناگهان اشکهای کودک قطع شدند و با زحمت گفت: «این...  
 بنفش است... متشکرم...»

کاپیتان واربرتون با فریاد اعلام کرد: «نمایشگاه لباسهای نمایشی  
 بچه ها. بفرمایید تماشا کنید.»

پوارو به سمت خانه رفت و با جوانی که برای هدف گیری و  
 پرتاب نارگیل دورخیز می کرد، برخورد کرد. جوان غری زد. پوارو هم  
 عذر خواست و از شکلهای رنگارنگ روی پیراهن جوان حیرت کرد.  
 و به یاد پیراهن لاک پشتی ای که سر جرج گفته بود، افتاد. به نظر

۱- سزلی از پوند واحد پول انگلستان.

می‌رسید که همه نوع لاک‌پشت کوچک و بزرگ و غول‌پیکر بر روی پیراهن درهم و ول می‌خورند.

پوارو چرخید و با دختر آلمانی که در روز اول دیده بود، روبرو شد.

- پس شما برای شرکت در جشن آمده‌اید؟ دوستان چطور؟  
- اوه بله، او هم می‌آید امروز عصر. هنوز ندیده‌ام او را. اما می‌رویم با اتوبوس ساعت پنج و ربع. ما به تورکی<sup>۱</sup> می‌رویم و من با اتوبوس دیگر به پلای موث<sup>۲</sup> می‌روم.

و این به سؤالی که در ذهن پوارو بود جواب داد و آن کوله‌پشتی سنگین دختر آلمانی بود.

او گفت: «امروز صبح دوست شما را دیدم.»  
- اوه، بله. السا<sup>۳</sup> که آلمانی است برایم تعریف کرد که آنها سعی کردند از جنگل به اسکله بروند. و صاحب این خانه عصبانی بود و آنها را برگرداند.

دختر با سرش به سمت سرجرج که مسابقه دهندگان را تشویق می‌کرد، اشاره‌ای کرد و گفت:

- اما الان خیلی مؤدب و مهربان است.

پوارو اندیشید آیا توضیح دهد که بین دختران جوانی که بدون اجازه از اینجا عبور کنند و دختران جوانی که برای ورود به جشن پول می‌دهند تفاوت زیادی وجود دارد و آنها قانونی می‌توانند از زیباییهای خانه و زمینهای اینجا لذت ببرند. اما فریاد مجدد کاپیتان واربرتون او

را ساکت کرد. کاپیتان در حالی که عرق می ریخت نگران به نظر می رسید. او گفت:

- آقای پوارو، شما خانم استابز را ندیده اید؟ هیچ کس خانم استابز را ندیده است؟ او باید در مسابقه لباس بچه ها قضاوت می کرد و من هم نمی توانم او را پیدا کنم.

- بگذار ببینم. . . . من او را تقریباً نیم ساعت پیش دیدم. اما بعد به چادر فالگیری رفتم.

وار برتون با عصبانیت گفت: «لعتی! کجا می تواند رفته باشد؟ بچه ها منتظر هستند و ما هم از برنامه عقب افتاده ایم.»

بعد به اطرافش نگریست و گفت: «اماندا برویس کجا است؟» خانم برویس هم در معرض دید نبود.

وار برتون گفت: «خیلی بد شد. برای چنین نمایشی همه باید باهم همکاری کنند. هاتی کجا رفته است؟ شاید داخل خانه رفته باشد.» و بعد با سرعت از آنجا رفت.

پوارو به سمت محلی که چای می دادند رفت ولی با صف بزرگی روبرو شد و فعلاً از چای صرف نظر کرد.

او قسمت اشیاء جالب را تماشا کرد و نزدیک بود پیرزن مصممی يك يقه پلاستیکی را به زور به او بفروشد. و بالاخره اندکی از مرکز فعالیتها دور شد و از فاصله امنی شروع به تماشای جشن کرد.

دلش می خواست بداند خانم اولیور کجا رفته است.

صدای پایی در پشت سرش باعث شد تا به عقب برگردد. مرد جوانی از طرف اسکله به خانه می آمد. او چهره ای تیره داشت و لباس دریانوردی پوشیده بود. او ناگهان ایستاد. گویی از آنچه که در

پیش‌رو دیده بود، دچار حیرت شده بود.

بعد با تردید به پوارو گفت: «بیخشید. آیا اینجا خانه سرجرج استابز است؟»

- بله، درست است.

او مکثی کرد و حدسی زد. بعد پرسید: «آیا شما پسرخاله خانم استابز هستید؟»

- من اتین دسوسا هستم.

- من هم هرکول پوارو هستم.

آنها تعظیم مختصری به هم کردند. پوارو ماجرای برپایی جشن را تعریف کرد. وقتی صحبت‌های او تمام می‌شد، سرجرج از سمت زمین چمن به طرف آنها آمد.

- آقای دسوسا؟ از دیدن شما خوشوقتم. هاتی امروز صبح نامه شما را دریافت کرد. قایقتان کجا است؟

- در هلم موث<sup>۱</sup> پهلوی گرفته است. من با قایق موتوری کوچکی تا اینجا آمده‌ام.

- باید هاتی را پیدا کنیم. حتماً همین اطراف است. . . امیدوارم امشب شام مهمان ما باشید.

- شما لطف دارید.

- آیا اینجا می‌مانید؟

- متشکرم. اما ترجیح می‌دهم در قایقم بخواهم، چون راحت‌تر هستم.

- آیا برای مدت طولانی اینجا می مانید؟  
دسوسا شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «شاید دوسه روز. بستگی  
به شرایط دارد.»

سر جرج مؤذبانه گفت: «مطمئنم که هاتی خوشحال خواهد  
شد. او کجا است؟ مدتی پیش او را دیدم.»  
و بعد با نگاه جستجوگرش به همه طرف نگاه کرد.  
- لابد در حال قضاوت در مسابقه لباس بچه‌ها است. من که  
اصلاً نمی فهمم. ببخشید. الان از خانم برویس می پرسم.  
و با عجله از آنجا دور شد، و دسوسا با نگاه او را دنبال کرد.  
پوارو به دسوسا نگریست و پرسید:

- مدتی طولانی است که دختر خاله تان را ندیده‌اید، مگر نه؟  
دیگری شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «از زمانی که پانزده ساله  
بوده، او را ندیده‌ام. در آن زمان او را به خارج فرستادند، به  
مدرسه‌ای در فرانسه. زمانی که بچه بود خیلی زیبا بود.»  
پوارو گفت: «او زن بسیار زیبایی است.»

- و او شوهرش است؟ به نظر می‌رسد که مرد خیلی خوبی  
است؟ اما چندان هم سابقه خانوادگی ندارد. ولی به هر حال پیدا  
کردن شوهر مناسب برای هاتی، کار ساده‌ای نبوده است.  
پوارو با چهره‌ای پرسشگر، اما مؤدب به مخاطبش نگریست.  
دیگری گفت:

- اوه، این راز بزرگی نیست. هاتی در پانزده سالگی دچار  
عقب ماندگی ذهنی بود. فکر می‌کنم ساده لوح می‌گویید؟ آیا هنوز  
هم همان طور است؟

پوارو با احتیاط جواب داد: «بله، همین‌طور به نظر می‌رسد.»  
 دسوسا شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «خوب! چرا انسان باید  
 به دنبال هوش و استعداد زنها باشد؟ این چیزی غیرضروری است.»  
 سرجرج با خشم برگشت. خانم برویس با او بود و با سرعت  
 صحبت می‌کرد.

- سرجرج، من نمی‌دانم او کجا است. آخرین‌بار او را کنار  
 چادر فالگیری دیدم. اما این مربوط به بیست دقیقه یا نیم ساعت  
 پیش می‌شود. او در خانه هم نیست.  
 پوارو پرسید: «آیا برای تماشای پیشرفت بازی شکار قاتل خانم  
 اولیور نرفته است؟»

اخمهای سرجرج باز شد. او گفت: «احتمالاً همین‌طور  
 است. ببینید، من نمی‌توانم جشن را ترک کنم چون مسئول کل برنامه  
 هستم. اماندا هم گرفتار است. آقای پوارو. شما می‌توانید نگاهی  
 به اطراف بیندازید؟ چون شما مسیر آن شکار را بلد هستید.»

اما پوارو بلد نبود و خانم برویس به صورت مختصر مسیر را  
 برایش تشریح کرد. خانم برویس پذیرایی از دسوسا را پذیرفت و پوارو  
 در حالی که زیر لب چیزهایی می‌گفت به راه افتاد: «زمین تنیس،  
 باغچه گل‌های کاملیا، سایه‌بان، باغچه بالایی، اتاق قایق...»

وقتی از کنار زمین بازی نارگیل عبور می‌کرد با تعجب متوجه  
 سرجرج شد که با خنده‌ای طبیعی به همان دختر ایتالیایی که همان  
 روز صبح از زمینها بیرون کرده بود، خوشامد گفت. تحیر در چهره  
 دختر موج می‌زد.

او به زمین تنیس رفت. اما فقط يك پیرمرد که کلاهش را تا روی



چشمانش پایین آورده بود، در آنجا بر روی نیمکتی به خواب فرو رفته بود. پوارو به سمت خانه و از آنجا به باغچه گلهای کاملیا رفت.

خانم اولیور در لباسی بنفش رنگ در آنجا نشسته بود و با دقت همه جا را تماشا می کرد. او از پوارو خواست تا بنشیند.

- این دومین سرنخ است. فکر می کنم مسئله خیلی سخت است. هنوز کسی به اینجا نیامده است.

در این لحظه مرد جوانی که شورت بلندی به پا داشت وارد باغچه شد. او با رضایت خاطر به سمت درختی رفت و بعد فریادی ناشی از رضایت کشید. او سرنخ بعدی را پیدا کرده بود. هنگامی که از کنار آنها عبور می کرد، گفت:

- بیشتر مردم درباره این درختها چیزی نمی دانند. اولین سرنخ عکس جالبی بود، اما من فهمیدم. تور تنیس بود. در آنجا یک شیشه خالی سم و یک تکه چوب پنبه بود. بیشتر مردم دنبال سرنخ بطری می روند، ولی به نظر من این فقط برای رد گم کردن بود. این درختها هم خیلی کم هستند. من خیلی به گلهای و درختها علاقه دارم. خوب، حالا باید کجا بروم؟

او به دفترچه اش نگاهی کرد و با اخم و تردید گفت: «من سرنخ بعدی را نوشته ام ولی چیزی نمی فهمم. شما هم در مسابقه شرکت کرده اید؟»

خانم اولیور گفت: «اوه خیر. فقط تماشا می کنیم.»

- آها... وقتی زن جوان به سایه رفت... فکر می کنم این شعر را جایی شنیده ام... . . .

پوارو گفت: «این جمله مشهوری است.»

خانم اولیور گفت: «شاید هم سایه بانی با ستونهای سفید باشد.»

- نظر خیلی خوبی است! خیلی متشکرم. همه می گویند که خانم اولیور در همین اطراف است. خیلی دلم می خواهد امضایش را بگیرم. شما او را ندیده اید؟

خانم اولیور جواب داد: «خیر.»

- خیلی دلم می خواهد او را ببینم. کتابهای خیلی خوبی می نویسد. اما مردم می گویند معتاد به مشروبهای الکلی است. و بعد با عجله آنجا را ترك کرد.

خانم اولیور با دلخوری گفت: «امان از دست مردم! واقعاً بی انصاف هستند چون من فقط شربت آب لیمو دوست دارم.»  
- فکر نمی کنید که کمک به آن مرد جوان دور از انصاف بوده است؟

- با توجه به این که او تنها کسی است که تا الان به اینجا آمده، فکر کردم باید کمی تشویق شود.

- اما نمونه امضایتان را به او ندادید.

- این فرق می کند. هیس! يك نفر می آید.

اما اینها شکارچیان سرنخ نبودند. اینها دو زن بودند که در ازا پرداخت ورودیه می خواستند تمام این ملک زیبا را ببینند و لذت ببرند.

آنها عصبانی و ناراضی بودند. یکی از آنها گفت:

- فکر می کردم باغچه های گل زیبایی داشته باشند. همه چیز فقط درخت است. به نظر من که اینجا اصلاً باغ نیست.

خانم اولیور علامتی به پوارو داد و آنها حرکت کردند.  
او گفت: «فرض کنید هیچ کس جسد را پیدا نکند.»  
— خانم، صبر و حوصله و امید داشته باشید. هنوز خیلی  
فرصت باقی مانده است.

— بله، درست است. بعد از ساعت چهار و نیم ورودیه نصف  
می شود و حتماً عده زیادی وارد مسابقه می شوند. برویم ببینیم  
مارلین چه کار می کند. راستش به آن دختر اعتماد زیادی ندارم.  
اصلاً احساس مسئولیت نمی کند. شاید بی سروصدا برای خوردن  
چای از آنجا برود. خودتان که می دانید مردم چقدر نسبت به چای  
عصرانه حساس هستند.

پوارو در حالی که از میان درختان پیش می رفتند، گفت: «اینجا  
خیلی گمراه کننده است. راههای باریک زیادی وجود دارد و انسان  
نمی داند از کجا سردر می آورد. و همه جا هم پر از درخت است.»  
— آن زن ناراحت هم همین نظر را داشت.

آنها از کنار سایه بان گذشتند و وارد راه پر پیچ و خمی که به کنار  
رودخانه می رسید، شدند. و بعد خانه قایق وارد میدان دیدشان شد.  
پوارو به این نکته اشاره کرد که خیلی بد می شود اگر مردم  
سرگردان به اینجا بیایند و به صورت تصادفی جسد را پیدا کنند.  
— میان بر؟ فکر آن را هم کرده ام. به همین دلیل سرنخ آخری کلید  
است. کسی نمی تواند آن در را بدون کلید باز کند. قفل محکمی  
است. فقط از داخل باز می شود.

راه به جلوی ساختمانی ختم می شد که در اصل بر بالای  
رودخانه ساخته شده بود تا قایق بتواند وارد آنجا شود. در داخل

فضای کافی برای توقف قایقها و انبار لوازم وجود داشت. خانم اولیور کلیدی را از جیب لباسش درآورد و قفل را باز کرد. او موقع ورود با شادی گفت: «مارلین، ما آمده‌ایم سری به تو بزنیم.»

او از قضاوت غیرمنصفانه‌اش نسبت به مارلین از خودش خجالت کشید. زیرا دختر به زیبایی نقشش را بازی کرده و به روی زمین دراز کشیده بود، در حالی که طناب نیز دور گردنش بود. مارلین جوابی نداد. او بدون حرکت دراز کشیده بود. بادی از در به داخل می‌وزید و ورقهای مجله‌های طنز را حرکت می‌داد و سروصدا ایجاد می‌کرد.

خانم اولیور بابت صبری گفت: «بلند شو. فقط من و آقای پوارو اینجا هستیم. هنوز کسی نتوانسته تمام سرنخها را پیدا کند.» پوارو اخمی کرد. به آرامی خانم اولیور را کنار زد و جلو رفت و بروی دختر خم شد. صدایی ناشی از تحیر از میان لباسش شنیده شد. او به خانم اولیور نگریست و گفت:

«بالاخره سوءظن شما به حقیقت پیوست...»

چشمان خانم اولیور از حیرت باز شدند. با زحمت به صندلی‌ای چنگ انداخت و روی آن نشست. گفت: «منظورتان که این نیست... این نیست... او که نمرده است؟...»

پوارو سری تکان داد و گفت: «اوه بله. او مرده است. البته زمان زیادی از مرگش نمی‌گذرد.»

«اما چگونه؟...»

او گوشه روسری را که بر سر دختر بود کنار زد تا خانم اولیور

بتواند بهتر ببیند.

- درست مثل داستان من. ولی چه کسی این کار را کرده؟ برای

چه؟

پوارو گفت: «سؤال هم همین است.»

اما نگفت که سؤالهای ناشی از داستان هم همین بوده، اما جوابها نمی‌توانست یکی باشد. چون مقتول زن اول دانشمند بوگسلاویایی نبوده است. بلکه مارلین تاکر، دختری دهاتی و چهارده ساله است که تا جایی که همه می‌دانند هیچ دشمنی در این دنیا نداشته است.

## فصل هفتم

### ۱

بازرس بلاند<sup>۱</sup> پشت میزی در اتاق مطالعه نشست. سرجرج موقع رسیدن با او ملاقات کرده و بعد او را به محل وقوع جنایت برده و حالا هم با او به خانه برگشته بود. در خانه قایتق، گروه عکسبرداری، انگشت‌نگاری و پزشک رسیده و مشغول کار بودند.

سرجرج پرسید: «این اتاق برای شما مناسب است؟»

- عالی است. متشکرم.

- درباره جشنی که جریان دارد، چکار کنم؟ آن را متوقف کنم یا

ادامه دهیم؟

بازرس بلاند چند لحظه فکر کرد و پرسید: «سرجرج، تا حالا

چکار کرده‌اید؟»

- چیزی به کسی نگفته‌ایم. این شایعه پخش شده که حادثه‌ای

پیش آمده است. فقط همین. فکر نمی‌کنم کسی فهمیده باشد که... جنایتی در اینجا رخ داده است.

- پس فعلاً بگذارید همه چیز همین‌طور بماند. فکر می‌کنم به هر حال حقیقت به زودی افشا می‌شود.

دوباره برای چند لحظه فکر کرد و پرسید: «فکر می‌کنید چند نفر در این جشن شرکت کرده‌اند؟»

- در حدود دویست نفر و هر لحظه هم بر تعدادشان افزوده می‌شود. ظاهراً مردم از فاصله‌های خیلی دوری می‌آیند. راستش ما با موفقیت روبرو شده‌ایم. لعنت بر شانس بد.

بازرس بلاند جمله آخر را مربوط به جنایت دانست و نه موفقیت برنامه‌های جشن.

- دویست نفر و همه آنها شانس و امکان این کار را داشته‌اند.

سر جرج با ناراحتی گفت: «خیلی پیچیده است. اما هیچ دلیلی برای انجام این کار به ذهنم نمی‌رسد. باور نکردنی است. نمی‌دانم آخر چه کسی می‌خواسته دختری مثل او را بکشد؟»

- درباره این دختر چه می‌دانید؟ ظاهراً از دخترهای محلی است.

- بله. خانواده‌اش در خانه‌ای در نزدیکی اسکله زندگی می‌کنند. پدرش در یکی از مزرعه‌های محلی کار می‌کند. مادرش هم در جشن شرکت دارد. خانم برویس - منشی من - می‌تواند اطلاعات بیشتر و بهتری به شما بدهد. فکر می‌کنم او مادر دختر را با فنجان چای به جایی فرستاده است.

بازرس برای تأیید گفت: «کار خوبی کرده است. سرجرج، من هنوز وضعیت موجود را خوب نفهمیده‌ام. دختر در آن اتاق چه کار می‌کرده است؟ شنیده‌ام بازی شکار در جریان است. درست است؟»

- بله. به نظر ما برنامه جالبی بود. اما الان این‌طور نیست. فکر می‌کنم خانم برویس بهتر از من می‌تواند همه چیز را برای شما توضیح دهد. آیا می‌خواهید او را به اینجا بفرستیم؟ اما اول اگر سؤال دیگری دارید، پرسید.

- فعلاً خیر. متشکرم. شاید بعداً سؤالات بیشتری از شما داشته باشم. باید چند نفری را ببینم. شما، خانم استابز و کسانی که جسد را پیدا کردند. ظاهراً یکی از آنها همان خانم نویسنده‌ای است که برنامه شکار قاتل را طراحی کرده است.

- بله، درست است. خانم اولیور.

ابروی بازرس به علامت تعجب بالا رفت.

- او! نویسنده مشهوری است. بیشتر کتابهای او را خوانده‌ام.

- او فعلاً خیلی ناراحت است. البته طبیعی است. از او می‌خواهم نزد شما بیاید. نمی‌دانم زخم کجا رفته است. کاملاً ناپدید شده است. فکر می‌کنم در میان جمعیت سرگردان است. اما به هر حال نمی‌تواند مطلب مهمی به شما بگوید. منظورم درباره آن دختر است. حالا ابتدا می‌خواهید با چه کسی صحبت کنید؟

- اول با منشی شما و بعد با مادر دختر.

سرجرج سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت.



پلیس محلی، روبروت هاسکینز<sup>۱</sup> در را برای صاحبخانه باز و بسته کرد و بعد با توجه به گفته‌های سرچرج اظهارنظر کرد که:

- خانم استابز کمی کمبود عقل دارد. به همین دلیل گفتم که او نمی‌تواند کمکی بکند. او ساده‌لوح است.

- آیا زنش از دخترهای محلی بوده است؟

- خیر. خارجی است. بعضی می‌گویند رنگین پوست است.

اما من موافق نیستم.

بلاند سری تکان داد. برای چند لحظه ساکت شد و با مداد روی کاغذی که جلوی او بود، مطالبی نوشت. بعد به صورتی کاملاً غیررسمی پرسید: «هاسکینز، چه کسی این کار را کرده است؟»

بلاند فکر می‌کرد که تنها کسی که بهتر از همه از وقایع این اطراف اطلاعی دارد همین هاسکینز است. هاسکینز مغز پرشگری داشت و به مسائل مربوط به همه کس و همه چیز علاقه نشان می‌داد. او زن فضول و خبرچینی داشت که به همراه شغل خودش منبع اطلاعاتی شخصی بزرگی را ایجاد می‌کرد.

- اگر از من می‌پرسید می‌گویم خارجی است. محلیها چنین کاری انجام نمی‌دهند. تاگرها مردمی خوب و خانواده‌ای محترم هستند. نه نفر هستند. دوتا از دخترها ازدواج کرده‌اند. یکی از پسرها در نیروی دریایی است. یکی دیگر هم سرباز است. یکی دیگر از دخترها در آرایشگاه زنانه‌ای در تورکی کار می‌کند. سه تا بچه هم در خانه هستند. دو پسر و یک دختر. هیچ‌کدام زیاد باهوش نیستند.

اما خانم تاکر زنی مرتب است و خانه‌اش را خیلی تمیز و منظم نگه می‌دارد. او ده خواهر و برادر دارد و از پدر پیرش مواظبت می‌کند.

بلاند در سکوت به این اطلاعات گوش داد. اطلاعات هاسکینز مربوط به کلیاتی درباره موقعیت اجتماعی تاکرها بود.

هاسکینز ادامه داد: «به همین دلیل می‌گویم قاتل خارجی است. شاید یکی از کسانی که در مهمانخانه هوداون مانده است. بعضی از آنها رفتار و روحیات غیرعادی دارند. اگر چیزهایی را که دیده‌ام برایتان تعریف کنم، تعجب می‌کنید!»

هاسکینز از همه جزئیات وقایع این منطقه خبر داشت و نسبت به همه مسائل خبره بود. معمولاً در ساعت استراحت و پس از نوشیدن قهوه ماجراهای جالب زیادی تعریف می‌کرد.

بلاند گفت: «به نظر من مسائل جنسی اصلاً مطرح نبوده است. البته دکتر بعد از معاینه نظرش را به ما خواهد گفت.»

«بله، همین‌طور است. اما به هر حال خارجیها را نمی‌توان درك کرد. ناگهان خیلی عصبانی می‌شوند.»

بازرس بلاند اندیشید که این مسئله این قدر هم ساده نیست. برای هاسکینز خیلی ساده بود که تقصیر را به گردن خارجیها بیندازد. در باز و دکتر وارد اتاق شد و گفت:

«کار من تمام شد. آیا می‌توانند جسد را ببرند؟ کار بقیه افراد هم تمام شده است.»

بلاند گفت: «گروه بان کاتریل<sup>۱</sup> این کار را انجام می‌دهد.»

خوب دکتر، نتیجه کارتان چه بود؟»

- ساده و آسان. اصلاً پیچیدگی ندارد. با تکه‌ای پارچه خفه شده است. از این نمی‌توانسته ساده‌تر باشد. هیچ مقاومت اولیه‌ای صورت نگرفته است. فکر می‌کنم دختر تا لحظه آخر نمی‌دانسته که چه اتفاقی در حال افتادن است.

- علامت حمله یا درگیری خاصی دیده نمی‌شود؟

- خیر. علامتی از تجاوز یا هر چیز دیگر هم دیده نمی‌شود.

- پس این جنایت جنسی نبوده است؟

- به نظر من، خیر. او دختر چندان زیبایی نبوده است.

بلاند از استوار هاسکینز پرسید: «آیا او به پسرها علاقه داشت؟»

- فکر نمی‌کنم چنین چیزی برایش سودی داشته، با این حال

مطمئن نیستم.

بلاند به مجله‌های طنزی که در اتاق قایقها دیده بود و نوشته‌های

کنار مجله فکر کرد. «جانسی با کیت<sup>۱</sup> است.» «جرج دخترهای

مسافر را می‌بوسد.» اندیشید شاید سرنخی در این جمله‌ها باشد. اما

در کل هیچ اثری از مسائل جنسی در این ماجرا دیده نمی‌شد. با این

حال انسان نمی‌توانست مطمئن باشد. . . شاید قاتل مردی روانی

باشد که فقط دختران نابالغ را می‌کشد. شاید در فصل تعطیلات

چنین کسی به اینجا هم آمده باشد. باید همین‌طور باشد، در غیر

این صورت هیچ علت دیگری برای این جنایت بی‌دلیل وجود

نداشت. و بعد اندیشید که فقط در ابتدای راه است و بهتر است به

حرف همه گوش دهد.

او پرسید: «زمان مرگ چطور؟»

دکتر به ساعت مچی خودش و ساعت دیوار نگریست و گفت:  
- الان ساعت پنج و نیم است. او را در ساعت پنج و بیست دقیقه دیدم. تقریباً يك ساعت از مرگش گذشته بود. تقریباً. پس قتل بین ساعت چهار تا بیست دقیقه به پنج اتفاق افتاده است. اگر بعد از کالبدشکافی چیز بیشتری فهمیدم، به شما اطلاع می‌دهم. بعداً هم گزارش کتبی را برایتان می‌فرستم. حالا باید بروم. باید از چند مریض عیادت کنم.

دکتر اتاق را ترك کرد و بازرس بلاند، هاسکینز را به دنبال خانم برویس فرستاد. وقتی بالاخره خانم برویس آمد، روحیه‌اش کمی بهتر شد زیرا فوراً در حرکات زن تبحر و بازدهی بالا را تشخیص داد. او می‌توانست انتظار جوابهای واضح و زمانهای دقیق را داشته باشد.

خانم برویس در حالی که می‌نشست گفت:

- خانم تاکر در اتاق من است. من خبر را به او دادم و مقداری جای برایش آوردم. خیلی ناراحت است. می‌خواست جسد را ببیند ولی به او گفتم بهتر است این کار را نکند. آقای تاکر ساعت شش کارش را تمام می‌کند و قرار است بعد از کار به اینجا بیاید. از چند نفر خواستم منتظر او باشند و به محض رسیدن او را به اینجا بیاورند. بقیه بچه‌ها در جشن هستند و يك نفر هم مواظبشان است.

بازرس بلاند گفت: «عالی است. می‌خواهم قبل از دیدن خانم

تاکر با شما و خانم استابز صحبت کنم.»

- من نمی‌دانم خانم استابز کجا رفته است. فکر می‌کنم احتمالاً

حوصله‌اش سررفته و تنهایی به جایی رفته است. در ضمن بعید است او بتواند چیز بیشتری از من برایتان بگوید. چه می‌خواهید بدانید؟

- اول می‌خواهم جزئیات این شکار قاتل را بدانم و بعد چگونه مارلین تاکر برای اجرای این نقش انتخاب شد؟

- این خیلی ساده است.

خانم برویس به روشنی توضیح داد که این پیشنهاد مرکز جذابیت جشن بوده و خانم اولیور، نویسنده مشهور، برای تهیه و اجرای نقشه آن استخدام شده است و بعد کلیات داستان را تعریف کرد.

خانم برویس گفت: «ابتلا قرار بود خانم لگه نقش مقتول را بازی کند.»

- خانم لگه؟

استوار هاسکینز گفت: «او و شوهرش کلبه مشرف به رودخانه را اجاره کرده‌اند. آن که صورتی رنگ و در دامنه تپه قرار دارد. یک ماه پیش به اینجا آمدند و قرار است دو یا سه ماه دیگر هم اینجا بمانند.»

- فهمیدم. گفتید که قرار بود خانم لگه مقتول باشد؟ چرا برنامه‌تان تغییر کرد؟

- خوب، یک شب خانم لگه برای همه ما کف‌خوانی کرد و کارش چنان خوب بود که ما تصمیم گرفتیم در جشن، چادر فالگیری برپا کنیم و او لباس شرقی بپوشد و تحت نام خانم زلیخا و ذر ازاز گرفتن پول برای مردم کف‌خوانی کند. بازرس، این کار که غیرقانونی نیست، مگر نه؟ منظورم این است که در چنین جشنهایی مجاز است، مگر نه؟

بازرس خندید و گفت: «خانم برویس، فالگیری جرم مهم و

جدیی نیست. ما فقط گه‌گاه برضد آنها اقدامی می‌کنیم. ۴  
 - ولی خیلی هم سخت می‌گیرید. به هر حال خانم لگه این  
 پیشنهاد را پذیرفت و ما مجبور شدیم يك نفر دیگر را برای اجرای این  
 نقش پیدا کنیم. مردم محل هم در تدارکات جشن به ما کمک  
 می‌کردند و فکر کنم يك نفر گفت که یکی از دخترهای مدرسه  
 می‌تواند این نقش را بازی کند.

- چه کسی این پیشنهاد را داد؟

- راستش، نمی‌دانم. . . . شاید خانم مستر تون بود. خیر، شاید  
 کاپیتان وار برتون بود. . . . اما مطمئن نیستم. ولی به هر حال چنین  
 پیشنهادی شد.

- آیا دلیل خاصی برای انتخاب این دختر وجود داشت؟

- خیر، فکر نمی‌کنم. خانواده او در اینجا کار می‌کرده‌اند. هنوز  
 هم گاهی خانم تاکر برای کار در آشپزخانه به اینجا می‌آید. نمی‌دانم  
 چرا با آن دختر مرافقت کردیم. شاید چون قبل از هر کس دیگر به  
 ذهن می‌رسیده است. ما به او پیشنهاد کردیم و او هم با کمال میل  
 پذیرفت.

- خودش می‌خواست چنین نقشی را قبول کند؟

- اوه، بله. او خیلی هم خوشش آمد. او دختر عادیی بود و  
 هیچ وقت نمی‌توانست چنین نقش مهمی به دست آورد. اما این کاری  
 ساده بود و چون از بقیه مجزا و مشخص می‌شد، خیلی هم راضی بود.  
 - او باید چه کار می‌کرد؟

- باید در خانه قابیها می‌ماند. اگر صدای نزدیک شدن کسی را  
 می‌شنید، روی زمین دراز می‌کشید و طناب را دور گردنش

می انداخت و وانمود می کرد که مرده است .

لحن خانم برویس آرام و جدی بود . به نظر می رسید این حقیقت که دختر به جای مرگی نمایشی دچار مرگ واقعی شده بود ، اهمیت چندانی نداشت .

بازرس بلاند گفت : « فکر می کنم برای دختری که می توانسته تمام عصر را به جای تفریح در جشن ، در اتاقی بماند ، خیلی خسته کننده بوده است . »

- بله ، درست است . اما انسان نمی تواند همزمان توقع همه چیز داشته باشد . مارلین هم از جسد بودن راضی و شاد بود . احساس اهمیت می کرد . او مقداری مجله داشت تا بخواند و سرگرم شود .  
- خوردنی هم داشته است ؟ من متوجه يك سینی و لیوان هم شدم .

- بله ، او سینی پر از كيك و شیرینی و يك لیوان آب میوه هم داشت . خودم برایش بردم .

- شما آن را بردید ؟ کی ؟

- تقریباً در وسط بعد از ظهر .

- چه ساعتی ؟

خانم برویس کمی فکر کرد و گفت :

- بگذارید بینم . نمایش لباسهای جالب بچه ها دچار تأخیر

شد . نتوانستیم خانم استابز را پیدا کنیم و خانم فولیات جای او را گرفت . . . . بله ، تقریباً مطمئنم که ساعت چهار و پنج دقیقه بود که من کیکها و آب میوه را به آنجا بردم .

- و خوردتان هم آن را به خانه قایقها بردید . چه زمانی به آنجا

رسیدید؟

- اوه . رفتن تا آنجا فقط پنج دقیقه طول می کشد . فکر می کنم چهار و ربع به آنجا رسیدم .

- پس در ساعت چهار و ربع مارلین تا کر زنده و سالم بوده است؟

- بله . و خیلی هم دلش می خواست بداند که مردم در شکار قاتل چقدر پیشرفت کرده اند . اما نتوانستم جواب درستی به او بدهم . چون مشغول نظارت بر بقیه سرگرمیها در زمین چمن بودم . فقط می دانستم عده زیادی وارد مسابقه شده اند . حدود بیست یا سی نفر . یا شاید بیشتر .

- وقتی آنجا رفتید مارلین چطور بود؟

- به شما که گفتم .

- نه ، نه . منظورم این نبود . منظورم این است که وقتی در را باز

کردید روی زمین دراز کشیده بود و وانمود می کرده مرده است؟

- اوه ، خیر . چون قبل از رسیدن او را صدا کردم و او در را باز

کرد . من هم سینی را بردم و روی میز گذاشتم .

بازرس بلاند در حال نوشتن گفت : «پس در ساعت چهار و

ربع مارلین تا کر زنده و صحیح و سالم بود . امیدوارم متوجه باشید که

این نکته خیلی مهم است . آیا در مورد ساعتها کاملاً مطمئن

هستید؟»

- نمی توانم کاملاً مطمئن باشم چون به ساعت نگاه نکردم . اما

مدتی قبل از آن دیده بودم و این نزدیکترین تخمین است .

و بعد ناگهان با هیجان پرسید : «منظورتان این است که



بلافاصله بعد از آن که من آنجا را ترك . . . . .

- خانم برویس، قتل نباید مدتی طولانی بعد از آن صورت گرفته باشد.

- خدای من!

این کلمات به خوبی احساسات و اندوه عمیق خانم برویس را نشان داد.

- خانم برویس، هنگام رفتن به آنجا و یا موقع برگشت، با کسی روبرو نشدید یا کسی را ندیدید؟

خانم برویس کمی فکر کرد و گفت: «خیر. کسی را ندیدم. شاید هم دیده باشم چون امروز جمعیت زیادی در اینجا جمع شده‌اند. اما با این حال بیشتر مردم در نزدیکی محل جشن و زمین چمن باقی می‌ماندند. آنها دوست دارند در باغچه سبزیجات و گلخانه قدم بزنند و تا جایی که می‌دانستم کسی در میان درختان قدم نمی‌زد. مردم در چنین جشنهایی معمولاً به صورت دسته‌جمعی حرکت می‌کنند، مگر نه؟»

بازرس موافقت کرد.

خانم برویس ناگهان چیزی را به یاد آورد و گفت: «به این فکر می‌کنم که کسی در سایه‌بان بود.»

- سایه‌بان؟

- بله. ساختمانی که خیلی شبیه مقبره است. یکی دو سال قبل آن را ساختند. در سمت راست راهی قرار دارد که به محل قایقها می‌رود. فکر می‌کنم دو نفر آنجا بودند. يك نفر می‌خندید. بعد يك نفر دیگر گفت: هیس.

- نمی‌دانید این دو نفر چه کسانی بودند؟  
- خیر. از داخل آن راه، جلوی سایه‌بان دیده نمی‌شود، چون  
سه طرف آن بسته است.

بازرس چند لحظه فکر کرد اما این دو نفری که در سایه‌بان  
نشسته بودند، به نظرش مهم نیامدند. با این حال بهتر بود آنها را  
شناسایی می‌کرد. شاید آنها کسی را که به خانه قایقها رفته یا آمده  
بود، دیده باشند.

او پرسید: «او کس دیگری در آن راه نبود؟ هیچ کس؟»  
- من منظور شما را می‌فهمم. به شما اطمینان می‌دهم که من  
هیچ کس را ندیدم. اما احتیاجی هم نبود، چون اگر کسی  
می‌خواست از من مخفی بماند به راحتی می‌توانست پشت یکی از  
بوته‌های بلند پنهان شود. این کار خیلی ساده‌ای است. دو طرف  
این راه پوشیده از بوته و درختچه‌های انبوه است. هر کس که  
نمی‌خواست در آنجا دیده شود و صدای آمدن کسی را می‌شنید  
می‌توانست به راحتی پنهان شود.

بازرس کمی در صندلی جابجا شد و گفت:  
- آیا شما چیزی که بتواند به ما کمک کند درباره این دختر  
می‌دانید؟

- من چیزی راجع به او نمی‌دانم. راستش تا قبل از این جشن با  
او حتی صحبت هم نکرده بودم. البته گاهی او را در این اطراف  
دیده‌ام و فقط صورتش را می‌شناختم.

- و چیزی درباره او نمی‌دانید؟ چیزی که بتواند به ما کمک کند؟  
- به نظر من هیچ دلیلی برای کسی وجود نداشته که بخواهد او را

بکشد. اصلاً به نظر من چنین اتفاقی غیرممکن است. منظورم را می‌فهمید؟ تنها جوابی که به نظرم می‌رسد این است که بازی کردن نقش مقتول توسط او، شاید یک دیوانه‌روانی را واداشته تا او را به مقتولی واقعی تبدیل کند. ولی حتی این نظریه هم احمقانه و غیرممکن به نظر می‌رسد.

بلاند نفس عمیقی کشید و گفت: «بسیار خوب، فکر می‌کنم بهتر است حالا با مادرش صحبت کنم.»

خانم تاکر زنی لاغر با دماغی تیز و موهای روشن بود. چشمانش از گریه قرمز شده بودند، اما حالا بر خودش مسلط بود و آماده بود که به سؤالات بازرس جواب دهد. او گفت:

«اصلاً درست نیست که چنین اتفاقی بیفتد. ما از این مطالب در روزنامه‌ها می‌خواندیم، ولی حالا این بلا بر سر مارلین ما آمده است...»

بازرس بلاند با مهربانی گفت: «من خیلی خیلی متأسفم. از شما می‌خواهم با دقت فکر کنید و بگویید که آیا کسی وجود دارد که به هر دلیلی بخواهد صدمه‌ای به آن دختر بزند؟»

«خودم خیلی در این باره فکر کردم. فکر کردم و فکر کردم، اما به جایی نرسیدم. گاهی در مدرسه با معلمش دعوا می‌کرد و گاهی هم با بقیه بچه‌های مدرسه درگیر می‌شد. اما اینها جدی نبودند. هیچ کس دلخوری واقعی از او نداشت که بخواهد او را بکشد.»

«هیچوقت راجع به کسی که با او خصومت و دشمنی داشته باشد، با شما صحبت نکرد؟»

- مارلین گاهی حرفهای چرندی می‌زد، اما راجع به دشمنی چیزی نمی‌گفت. بیشتر راجع به آرایش و مد مو و صورتش صحبت می‌کرد. شما که دخترها را می‌شناسید. او برای استفاده از ماتیک و لوازم آرایش خیلی جوان بود. پدرش هم این را به او گفت. من هم گفتم. اما هر وقت پولی به دستش می‌رسید خرج همین لوازم می‌کرد. ماتیک و عطر می‌خرید و پنهان می‌کرد. بلاند سری تکان داد. این مطالب هیچ کمکی به او نمی‌کرد. دختر احمق و جوانی که ذهنش پر از هنرپیشه‌ها و فیلمها است. صدها مارلین وجود دارد.

خانم تاکر گفت: «منی دانم پدرش چه خواهد گفت. به زودی به این امید که از جشن لذت ببرد، به اینجا می‌رسد. او در پرتاب نارگیل خیره است.»

و ناگهان ساکت شد و شروع به گریه کرد و با زحمت ادامه داد:  
- اگر از من می‌پرسید می‌گویم این کار یکی از آن خارجیهای وحشی است که در مهمانخانه می‌خوانند. انسان نمی‌تواند آنها را بشناسد. حرفهای خوبی می‌زنند و پیراهنهای عجیب و باور نکردنی می‌پوشند. حتی دخترها هم پیراهن مردانه و شورت بلند می‌پوشند و همه جا حمام آفتاب می‌گیرند. همه اینها باعث ایجاد مشکل می‌شود. این نظر من است.

استوار هاسکینز خانم تاکر را که به آرامی گریه می‌کرد، از اتاق بیرون برد. اندیشید که به نظر مردم محلی خارجیها سرچشمه همه مشکلات و دردها هستند.

## فصل هشتم

### ۱

هاسکیتز وقتی برگشت، گفت: «زبان تندی دارد. به شوهرش  
غر می‌زند و پدر پیرش را اذیت می‌کند. فکر می‌کنم یکی دوبار با  
دختر بدرفتاری کرده و حالا دچار عذاب وجدان است. البته دخترها  
به حرف مادرهایشان توجهی ندارند و خیلی زود با آنها درگیر  
می‌شوند.»

بازرس بلاند این حرفهای کلی و تئوریها را قطع کرد و به  
هاسکیتز گفت تا خانم اولیور را بیاورد  
بازرس از دیدن ظاهر خانم اولیور جا خورد. او تا حالا چنین  
مرهای انبوه و بنفشی ندیده بود.

خانم اولیور روی صندلی‌ای نشست و گفت: «حالم خیلی بد  
است. خیلی بد.»

بازرس با گلو و بینی چند صدا کرد. اما خانم اولیور ادامه داد:  
«چون این جنایت من بود. من او را کشتم!»

بازرس برای يك لحظه فکر کرد که خانم اولیور به جنایت عمد اعتراف می‌کند.

خانم اولیور دستی از توی موهایش گذراند. تمام آرایش موهایش برهم خورد و شبیه زنهای مست شد. او گفت:

- نمی‌دانم چرا تصمیم گرفتم که زن برگسلاویایی دانشمند علوم هسته‌ای مقتول باشد. عجب احمقی بودم. مقتول می‌توانست باغبان دوم باشد که تغییر هویت داده بود. و این اهمیت و خطری نداشت، چون مردها می‌توانند به خوبی از خودشان مواظبت کنند. حتی اگر هم نتوانند خودشان را نجات دهند، مقصر خودشان هستند و برای من هم چندان اهمیت نداشت. مردهای زیادی کشته می‌شوند و هیچ کس اهمیتی نمی‌دهد. منظورم هیچ کس به غیر از زن و فرزندان و اطرافیانش است.

در این موقع بازرس متوجه چیزی شد. او به خوبی بوی براندی<sup>۱</sup> را حس می‌کرد و بر شکش افزوده شد.

هرکول پوارو هنگام برگشتن به خانه برای آرام کردن سینه‌اش اولیور قدری براندی به او داده بود.

خانم اولیور به افکار بازرس پی برد و گفت: «من نه دیوانه‌ام و نه مست. گرچه با وجود آن مردی فکر می‌کند که من مشروب خور هستم و می‌گویید همه این را می‌گویند، پس شما هم باید همین را بگویید.»

بازرس که کمی دچار سردرگمی شده بود و دائم به باغبان دوم و

مرد معرفی نشده کنونی مشغول بود پرسید:

- چه مردی؟

- لهجه یورکشایری<sup>۱</sup> دارد. اما همان طور که گفتم نه دیوانه‌ام و نه مستم. فقط ناراحتم. خیلی ناراحتم.

- خانم، مطمئنم که این باید ناراحت‌کننده و اندوهبار باشد.

- نکته وحشتناک این است که می‌خواستت قربانی یک روانی جنسی باشد و فکر می‌کنم واقعاً همین طور شد.

بازرس گفت: «هیچ مسئله روانی جنسی در میان نیست.»

- راستی؟ پس خدا را شکر. نمی‌دانم. شاید آن را ترجیح می‌داد. پس چرا کسی می‌خواسته او را بکشد؟

- امیدوار بودم که شما بتوانید در پیدا کردن جواب این سؤال به من کمک کنید.

و اندیشید که خانم اولیور درست بر نقطه حساس انگشت گذاشته است. چرا باید کسی بخواهد مارلین را بکشد؟

خانم اولیور گفت: «نمی‌توانم کمکی به شما بکنم. و نمی‌دانم چه کسی می‌تواند چنین کاری انجام داده باشد. ولی تصورات زیادی می‌توانم داشته باشم. مشکل من هم همین است! یعنی همین لحظه هم در حال تصور و تخیل هستم. حتی می‌توانم آنها را درست وانمود کنم، اما حقیقت ندارند. منظورم این است که شاید قاتل کسی باشد که دوست دارد دخترها را بکشد. اما این خیلی ساده‌انگاری است. احتمال وجود چنین کسی در این جشن خیلی اندک است. اصلاً او

از کجا می‌دانست که مارلین آنجا است؟ یا شاید مارلین از روابط عشقی پنهانی کسی باخبر بوده یا شاید کسی را که در دل شب جسدی را دفن می‌کرده دیده است و یا شاید کسی را که هویتش را پنهان کرده است شناسایی کرده و یا شاید محل يك گنج مخفی را که در طول جنگ پنهان شده است، می‌دانسته است. و یا مردی که در قایق بود کسی را به رود انداخته و او هم از پنجره دیده است و شاید پیام رمزی را پیدا کرده که حتی خودش هم نمی‌دانسته چه است.

بازرس دستش را بلند کرد و گفت: «خواهش می‌کنم!» سرش گیج می‌رفت.

خانم اولیور اطاعت کرد. واضح بود که او می‌تواند برای مدتی طولانی از همین احتمالات ارائه دهد که بیشترشان هم امکان‌پذیر بودند. اما بازرس فقط به يك قسمت از صحبت‌های نویسنده چنگ انداخت و پرسید:

- خانم اولیور، منظورتان از مردی که روی قایق بود، چیست؟ آیا این هم تخیلات است؟

- يك نفر گفت که او با قایقش آمده است. اسمش یادم نیست. منظورم همان کسی است که سر میز صبحانه مطرح شد.

بازرس با التماس گفت: «خواهش می‌کنم.» او قبلاً نمی‌دانست که نویسنده‌های کتابهای جنایی چطور انسانهایی هستند؟ می‌دانست که خانم اولیور در حدود چهل کتاب نوشته است. حالا تعجب می‌کرد که چرا این زن صد و چهل کتاب نوشته است. او به صورت خلاصه پرسید:

- ماجرای مردی که سر میز صبحانه مطرح شد و با قایق آمد،



چیست؟

خانم اولیور گفت: «او با قایق برای صبحانه نیامد. نامه‌اش سر  
میز صبحانه آمد.»

- بالاخره چه بود؟ قایق یا نامه؟

- این نامه‌ای به خانم استابز بود، از پسرخاله‌اش که قایق بزرگی  
دارد. و زن بیچاره هم خیلی ترسید.  
- ترسید؟ از چه؟

- فکر می‌کنم از او. همه فهمیدند. او از آن مرد ترسید و  
نمی‌خواست او را ببیند و فکر می‌کنم به همین دلیل هم الان در جایی  
پنهان شده است.

- پنهان شده است؟

- خوب، حداقل در این اطراف که نیست. همه دنبال او  
می‌گشتند. و من فکر می‌کنم او پنهان شده است چون از این مرد  
می‌ترسد و نمی‌خواهد او را ببیند.

بازرس پرسید: «این مرد کیست؟»

- بهتر است از آقای پوارو پرسید، چون با او صحبت کرده  
است. اسمش استابان است. او، این نیست. دسوسا. بله اسمش  
همین است. اتین دسوسا.

اما اسم دیگری توجه بازرس را جلب کرده بود. او پرسید:  
«گفتید کی؟ آقای پوارو؟»

- بله. هرکول پوارو. ما با هم جسد را پیدا کردیم.

- هرکول پوارو... تعجب می‌کنم. آیا همان مرد است؟ مردی

بلژیکی، کوچک اندام با سیل‌های بزرگ؟

- با سیل‌های عظیم! بله. او را می‌شناسید؟  
- سالها از ملاقات ما گذشته است. آن زمان من ستوان جوانی  
بیشتر نبودم.

- در رابطه با يك پرونده جنایی او را دیدید؟  
- بله. او اینجا چکار می‌کند؟  
- قرار بود جایزه‌ها را بدهد.  
- و وقتی جسد را پیدا کردید، با شما بود؟ خودم... خیلی دلم  
می‌خواهد با او صحبت کنم.

خانم اولیور پرسید: «می‌خواهید او را به اینجا بفرستم؟»  
- خانم، آیا چیز بیشتری نمی‌توانید به ما بگویید؟ چیزی که  
بتواند به ما کمک کند؟  
- فکر نمی‌کنم. همان‌طور که گفتم فقط می‌توانم تصوراتم را  
بگویم که...

بازرس حرف او را قطع کرد. او اصلاً دوست نداشت راه‌حلهای  
تخیلی خانم اولیور را بشنود. آنها خیلی پیچیده بودند.  
او با عجله گفت: «خانم، خیلی متشکرم. لطف کنید از آقای  
پوارو بخواهید به اینجا بیاید.»

خانم اولیور از اتاق بیرون رفت. هاسکینز پرسید:  
- پوارو دیگر کیست؟  
- چیزی شبیه فریاد. مثل سالن بزرگ موسیقی فرانسوی. اما در  
اصل بلژیکی است. با وجود ظاهر ساده‌اش خیلی عاقل است.  
حالا باید خیلی پیر شده باشد.

استوار پرسید: «این دسوسا چطور؟ فکر می‌کنید چیز مشکوکی

درباره او وجود دارد؟»

بازرس بلاند سؤال را نشنید. او متوجه حقیقتی شد که با وجود آن که بارها مطرح شده بود، حالا به عمق آن پی می برد. اول سر جرج با ناراحتی گفته بود: «ظاهراً زنم ناپدید شده است. نمی دانم کجا رفته است.» بعد خانم پرویس گفته بود: «نتوانستیم خانم استابز را پیدا کنیم. حتماً حوصله اش از جشن سر رفته است.» و حالا خانم اولیور با این نظریه که خانم استابز پنهان شده است. او پرسید: «چی گفتی؟»

استوار هاسکینز گلویی تازه کرد و گفت: «پرسیدم آیا چیز مشکوکی درباره این دسوسا نمی بینید؟»

هاسکینز از این که در ازاء انبوهی از خارجیها، حالا فقط با یک خارجی روبرو شده است، خوشحال بود.

اما بازرس بلاند به نکته دیگری توجه داشت.

او گفت: «من خانم استابز را می خواهم. او را ببریم پیدا کن.

اگر در این اطراف نبود، به دنبالش بگردید.»

هاسکینز کمی حیرت کرده بود، اما برای انجام دستور اتاق را

ترك کرد. اما در کنار در کمی توقف کرد تا هرکول پوارو بتواند وارد

اتاق شود و قبل از بستن در با علاقه نگاهی به پوارو انداخت.

بلاند برخاست و دستش را دراز کرد و گفت: «آقای پوارو، فکر

نمی کنم مرا به یاد داشته باشید.»

پوارو جواب داد: «البته که به یاد دارم. يك لحظه صبر

کنید. . . شما همان ستوان جوان هستید. بله ستوان بلاند که چهارده

- خیر، پانزده سال پیش دیده بودم.»

- بله درست است . عجب ذهنی دارید!
- اصلاً این طور نیست . شما مرا به یاد می آورید، پس چرا من شما را به یاد نیاورم .
- بلاند اندیشید : فراموش کردن هرکول پوارو آن هم نه به دلایلی خوشایند، کار ساده‌ای نیست .
- او گفت : «پس شما دوباره اینجا هستید تا در حل معمای جنایت دیگری کمک کنید .»
- حق با شما است . مرا برای کمک به اینجا دعوت کرده‌اند .
- بلاند با سردرگمی گفت : «برای کمک؟»
- پوارو به سرعت جواب داد : «منظورم این است که برای دادن جایزه‌ها به اینجا دعوت شده‌ام .»
- خانم اولیور هم همین را گفت .
- پوارو با خونسردی و بی تفاوتی گفت : «او چیز دیگری به شما نگفت؟» او در اصل می‌خواست بداند که آیا خانم اولیور انگیزه اصلی‌اش را برای دعوت از پوارو به بازرس گفته است یا نه .
- چیز دیگری نگفت؟ او اصلاً ساکت نشد . همه جور انگیزه ممکن و غیرممکن برای قتل دختر را برایش گفت . مرا دچار سرگیجه کرد! عجب قوه تخیل و تصویری دارد .
- دوست عزیز، او زندگیش را با تصورات تأمین می‌کند .
- او نام مردی به اسم دسوسا را برد . آیا این هم تخیل بود؟
- خیر . این حقیقت محض است .
- او چیزهایی درباره نامه‌ای در سر میز صبحانه و آمدن قایق تفریحی بزرگ و آمدن آن مرد با قایق کوچک از داخل رودخانه گفت .

من که نتوانستم چیزی بفهمم .

پوارو همه چیز را درباره ماجرای صبحانه ، نامه و سردرد خانم استابز تعریف کرد .

- خانم اولیور گفت که خانم استابز ترسیده بود . آیا به نظر شما این درست بود؟

- من هم از عکس العمل او چنین چیزی فهمیدم .

- از پسرخاله اش ترسیده بود؟ برای چه؟

پوارو شانه ای بالا انداخت و گفت : « نمی دانم . او فقط به من گفت که پسرخاله اش مرد بدی است . اما او کمی ساده لوح است و یا شاید عقب افتاده . »

- بله ، همه مردم این اطراف این مسئله را می دانند . او نگفت چرا از دسوسا می ترسد؟

- خیر .

- اما فکر می کنید که ترسش واقعی بود؟

- اگر نبوده پس باید هنرپیشه زیرک خوبی باشد .

بلاند گفت : « این ماجرا خیلی عجیب به نظر می رسد . » سپس برخاست و شروع به قدم زدن در طول اتاق کرد و ادامه داد :

- فکر می کنم همه چیز تقصیر این زن است .

- خانم اولیور؟

- بله . او افکار خیلی عجیبی در سر من انداخته است .

- و شما فکر می کنید شاید آنها درست باشند .

- نه همه آنها . یکی دوتا از آنها چندان هم بعید به نظر

نمی رسیدند . . . . .

در باز شد و استوار هاسکینز وارد اتاق شد و گفت:  
 - قربان، نتوانستیم آن زن را پیدا کنیم. او در این اطراف نیست.  
 بلاند گفت: «من که این را می دانستم. من به تو گفتم او را پیدا  
 کن.»

- گروه بان فارل و استوار لوریمر در حال جستجوی زمینها  
 هستند. او در خانه نیست.

- از مردی که در کنار دروازه بلیطها را می گیرد تحقیق کنید که آیا  
 خانم استابز پیاده یا سواره بیرون رفته است یا خیر.  
 هاسکینز گفت: «بله قربان.» و از اتاق بیرون رفت.  
 بلاند فریاد زد: «و تحقیق کنید که آخرین بار کی دیده شده  
 است.»

- پس جریان فکری شما این است.  
 - هنوز هیچ جریان فکری ندارم. اما ناگهان متوجه این حقیقت  
 شدم که خانم خانه که باید الان اینجا باشد گم شده است! و من  
 می خواهم علتش را بدانم. حالا لطفاً اگر اطلاعات بیشتری راجع به  
 دسوسا دارید برایم بگویید.

پوارو ماجرای ملاقاتش را با مردی که از راه کنار اسکله بالا آمده  
 بود، تعریف کرد. و بعد گفت:

- احتمالاً او هنوز در جشن است. آیا به سر جرج بگویم که شما  
 می خواهید او را ببینید؟

- فعلاً خیر. اول باید اطلاعات بیشتری به دست بیاورم. شما  
 آخرین بار کی خانم استابز را دیدید؟

پوارو کمی فکر کرد. یاد آوردن چنین چیزی مشکل بود. او

گاه در میان جمعیت، قندیلند و کلاه بزرگ سیاه خانم استابز را دیده بود که در میان جمعیت حرکت می کرد یا با کسی صحبت می کرد. گاهی هم صدای بلند خنده اش را می شنید.

او با تردید گفت: «حدود ساعت چهار بود.»

- او کجا و با چه کسی بود؟

- او در میان عده ای در نزدیکی خانه بود.

- وقتی دسوسا رسید، او همانجا بود؟

- یادم نیست. فکر نمی کنم. من که او را ندیدم.. سرچرخ به

دسوسا گفت که زنش همان اطراف است. به نظرم رسید از این که

زنش برای قضاوت در مسابقه لباس بچه ها حاضر نشده بود، خیلی

ناراحت شده بود.

- دسوسا چه ساعتی به اینجا رسید؟

- ساعت حدود چهار و نیم بود. من به ساعت نگاه نکردم و

نمی توانم زمان دقیق را به شما بگویم.

- و خانم استابز قبل از رسیدن او ناپدید شده بود؟

- این طور به نظر می رسد.

بازرس به حالت پیشنهاد گفت: «پس احتمالاً فرار کرده است تا

او را نبیند.»

- احتمالاً همین طور است.

- خوب، او نمی تواند زیاد از اینجا دور شده باشد. ما باید

بتوانیم خیلی راحت او را پیدا کنیم و آن موقع...

پوارو با کنجکاوی پرسید: «و اگر پیدا نکردید چه خواهید

کرد؟»

بازرس با ناراحتی گفت: «این چرند است. برای چه؟ فکر می‌کنید چه اتفاقی برای او افتاده است؟»

پوارو شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد: «سؤال همین است! چه کسی می‌داند. ما فقط می‌دانیم که او ناپدید شده است.»  
 - آقای پوارو، شما این ماجرا را خیلی پیچیده و شوم جلوه می‌دهید.

- شاید هم شوم باشد.

بازرس با تأکید گفت: «ما در حال تحقیق درباره قتل مارلین تاگر هستیم.»

- البته. پس چرا به دسوسا علاقمند شدید؟ شما فکر می‌کنید او مارلین تاگر را کشته است؟

بازرس بلاند با دلخوری جواب داد: «آن زن مقصر است!»  
 پوارو با لبخندی پرسید: «منظورتان خانم اولیور است؟»  
 - بله. ببینید، قتل مارلین تاگر اصلاً کار معنی‌داری به نظر نمی‌رسد. ما جسد دختر بچه‌ای را پیدا کرده‌ایم که بدون هیچ انگیزه‌ای خفه شده است.

- و خانم اولیور هم انگیزه‌های زیادی را در اختیارتان قرار داد؟  
 - حداقل يك دوجین! یکی از پیشنهادهای او این بود که مارلین احتمالاً از روابط عشقی و نامشروع کسی باخبر بوده است و یا شاید شاهد قتل کسی بوده است و یا از محل گنجی مدفون خبر دارد و یا شاید از پنجره خانه قایقها دسوسا را در حال انجام کاری دیده است.

- آها. و کدام يك از این نظریه‌ها به نظر شما محتملتر است؟  
 - نمی‌دانم. اما نمی‌توانم به آنها فکر نکنم. گوش کنید آقای



پوارو. لطفاً با دقت به عقب فکر کنید. آیا برداشت شما از صحبت‌های امروز صبح خانم استابز این نبود که علت ترسش از آمدن پسرخاله‌اش این بوده که احتمالاً او چیزهایی می‌دانسته که این زن دوست نداشته به گوش شوهرش برسد و یا فکر می‌کنید که ترس او صرفاً از خود این مرد بود؟

پوارو بدون مکث و تردید جواب داد: «فکر می‌کنم از خود این مرد می‌ترسیده است.»

بازرس بلاند گفت: «هوم! بهتر است اگر این مرد جوان هنوز اینجا است، اندکی با او صحبت کنم.»

## فصل نهم

### ۱

بازرس بلاند گرچه مانند استوار هاسکینز احساس بدی نسبت به خارجیها نداشت، اما در همان نگاه اول از این دسوسا خوشش نیامد. هیکل درشت و جاافتاده، رفتار فوق مؤدبانه، رنگ روشن موها، همگی دست به دست هم دادند تا بازرس را ناراحت کند. دسوسا خیلی به خودش اطمینان داشت و خیالش کاملاً راحت بود. او در ضمن مقداری تعجب و تحیر را نیز در چهره‌اش به نمایش گذاشت.

او گفت: «انسان باید اعتراف کند که زندگی پر از عجایب و وقایع غیرمنتظره است. من با قایق بزرگ تفریحی به اینجا آمدم، از طبیعت زیبای اینجا لذت بردم، آمدم تا یک روز عصر را با دختر خاله کوچکم که سالها او را ندیده‌ام، بگذرانم و بعد چه اتفاقی می‌افتد؟ اول در جشنی سر درمی‌آورم در حالی که نارگیلها از بالای سرم پرتاب می‌شدند و بلافاصله ماجرای کمدی به تراژدی تبدیل

می شود و درگیر پرونده يك قتل می شوم. »

او سیگاری روشن کرد و نفس عمیقی کشید و گفت:

- البته این جنایت هیچ ربطی به من ندارد. اصلاً نمی دانم چرا می خواهید از من بازجویی کنید.

- آقای دسوسا، شما به عنوان يك غریبه به اینجا آمدید. . . .

دسوسا حرف او را قطع کرد و گفت: «و لابد غریبه ها مورد سوءظن هستند. درست است؟»

- خیر آقا. اصلاً این طور نیست. شما منظورم را نفهمیدید. فکر می کنم قایق شما در هلم موث است.  
- بله، درست است.

- و امروز عصر شما از طریق رودخانه با قایق موتوری کوچکتری به اینجا آمدید؟

- بله، باز هم درست است.

- وقتی از رودخانه بالا می آمدید، آیا در سمت راست متوجه خانه قایقی کوچکی با سقف شیروانی و اسکله ای کوچک در داخل آن نشدید؟

دسوسا کمی فکر کرد و گفت: «بگذارید ببینم. يك خانه کوچک خاکستری دیدم.»

- بالاتر از آن. در میان درختان بود.

- اوه، بله، یادم آمد. محل زیبایی هم بود. نمی دانستم که آنجا هم مربوط به این خانه است. اگر می دانستم، قایقم را همانجا پهلو می دادم و به اینجا می آمدم. وقتی آدرس را پرسیدم به من گفتند که به اسکله قایقهای مسافری بیایم و آنجا پیاده شوم.

- بله درست است. و شما هم همین کار را کردید؟  
- بله.

- شما در خانه قایقی یا نزدیک آن توقف نکردید؟  
دسوسا به علامت منفی سری تکان داد.

- وقتی از نزدیکی خانه قایقها عبور می‌کردید، کسی را در آنجا ندیدید؟

- خیر. مگر باید کسی را می‌دیدم؟

- این فقط يك احتمال بود. ببینید آقای دسوسا، دختری که کشته شد در آن خانه بوده است. او در آنجا به قتل رسیده و زمان قتل هم چندان با زمان عبور شما از آن نقطه اختلافی ندارد.

ابروهای دسوسا بالا رفتند. او پرسید: «شما فکر می‌کنید شاید من شاهد این قتل بوده‌ام؟»

- جنایت در داخل خانه اتفاق افتاده است. ولی شاید شما دختر را دیده باشید. شاید او از پنجره بیرون را دیده باشد و یا شاید روی بالکن آمده باشد. اگر او را دیده باشید ما حداقل می‌توانیم زمان دقیق قتل را بهتر تخمین بزنیم. البته به شرط آن که در آن زمان هنوز زنده بوده باشد. . . .

- آها، حالا فهمیدم. اما چرا از من می‌پرسید؟ قایقهای زیادی از رودخانه بالا و پایین می‌روند. قایقهای تفریحی دائم می‌آیند و می‌روند. چرا از آنها نمی‌پرسید؟

- از آنها هم خواهیم پرسید. مطمئن باشید. پس شما چیز غیرعادی در خانه قایقها ندیدید؟

- هیچ چیز. اصلاً علامتی وجود نداشت که بتوانم بفهمم کسی

در آن خانه است. البته من با توجه خاصی به آن نگاه نکردم و با فاصله نزدیکی از آن عبور نکردم. شاید يك نفر از پنجره بیرون را می دیده ولی من کسی را ندیده‌ام.

و بعد با لحن مؤدبانه‌ای گفت: «از این که نتوانستم به شما کمکی کنم، متأسفم.»

بازرس بلاند با رفتار دوستانه‌ای گفت: «اوه، ما امید چندانی هم نداشتیم. اما چند نکته دیگر را هم می‌خواستم بدانم.»  
- بفرمایید.

- آیا شما تنها هستید و یا با دوستانتان به اینجا آمده‌اید؟  
- تا سه روز پیش دوستانی همراهم بودند. اما فعلاً به همراه پرسنل قایق تنها هستم.

- اسم قایقتان چیست؟

- اسپرانس<sup>۱</sup>

- خانم استابز دختر خاله شما هستند؟

دوسا شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «دختر خاله دور من است. باید بدانید که در آن جزیره ازدواجهای فامیلی خیلی زیاد است. ما همه پسر خاله - دختر خاله هستیم. هاتی دختر خاله دوم یا سوم من است. از زمانی که چهارده یا پانزده ساله بودم، او را ندیده‌ام.»

- و شما می‌خواستید امروز به صورت ناگهانی او را ببینید؟

- ناگهانی نبود چون قبلاً نامه‌ای برایش فرستاده بودم.

- می‌دانم که امروز صبح نامه‌ای از شما دریافت کرده است، اما او از حضور شما در این کشور تعجب کرده بود.

- اوه، بازرس، شما اشتباه می‌کنید. اجازه دهید... ا. . . من سه هفته پیش برای شما نامه فرستادم. قبل از حرکت از فرانسه برای شما نامه‌ای فرستادم.

بازرس تعجب کرد و پرسید:

- شما از فرانسه برای او نامه نوشتید و گفتید که برای ملاقات او می‌آید؟

- بله. برای نوشته بودم که در حدود همین تاریخ به تورکی یا هلم موث می‌روم و بعداً تاریخ دقیق رسیدنم را به او اطلاع خواهم داد.

بازرس بلاند به او خیره شد. این اظهارات با آنچه که درباره رسیدن نامه اتین دسوسا در سر میز صبحانه شنیده بود، کاملاً مغایرت داشت. چندین شاهد درباره وحشت خانم استابز از خواندن آن نامه، شهادت داده بودند. دسوسا با خونسردی به بازرس نگرست و لبخندی زد.

بازرس پرسید: «آیا خانم استابز به نامه اول شما جوابی هم داد؟»

دسوسا قبل از دادن جواب چند لحظه فکر کرد و بعد گفت: «یادم نمی‌آید... خیر، فکر نمی‌کنم نامه‌ای برایم فرستاده باشد. اما لزومی هم نداشت. من در حال سفر بودم و آدرس ثابتی نداشتم. علاوه بر آن فکر نمی‌کنم دختر خاله‌ام چندان در نوشتن نامه تبحری داشته باشد. او چندان باهوش نیست. ولی شنیده‌ام زن بسیار زیبایی

شده است .»

بلاند پرسید : « شما او را ندیده اید؟ »

دسوسا با لبخندی جواب داد : « ظاهراً گم شده است . بدون شك حوصله اش از این جشن سررفته است . »

بازرس بلاند با دقت کلماتش را انتخاب کرد و پرسید : « آقای دسوسا ، آیا فکر می کنید دلیلی وجود دارد که دختر خاله تان تمایلی به دیدن شما نداشته باشد و از دیدار شما اجتناب کند؟ »

- هاتی نخواهد مرا ببیند؟ دلیلی وجود ندارد . اصلاً چه دلیلی می تواند داشته باشد؟

- آقای دسوسا ، سؤال من هم همین است .

- شما فکر می کنید هاتی به این دلیل از جشن ناپدید شده تا مرا نبیند؟ عجب نظر مسخره ای .

- آیا او هیچ دلیلی برای ترس از شما نداشته است؟

دسوسا با تحیر پرسید : « از من بترسد؟ عجب فکر باورنکردنی و عجیبی ! »

- رابطه شما با او همیشه عادی بوده است؟

- همان طور که قبلاً گفتم من اصلاً رابطه ای با او نداشتم . از زمانی که چهارده ساله بوده ، او را ندیده ام .

- با این حال وقتی به انگلستان آمدید ، به دنبال او گشتید؟

- او ، من مقاله ای درباره او در یکی از روزنامه های شما دیدم .

اسم اصلی او نوشته شده بود و این که با یک مرد ثروتمند انگلیسی ازدواج کرده است و من فکر کردم باید بینم وضع هاتی چگونه است و بینم حالا مغزش بهتر کار می کند یا نه .

بعد شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد: «این فقط ادای احترام بود. به همراه قدری کنجکاری. نه بیشتر.»  
دوباره باز پرس به دسوسا خیره شد. نمی‌دانست در ذهن آن مرد چه می‌گذرد. تصمیم گرفت سیاستمدارانه عمل کند.  
- آیا می‌توانید توضیحات بیشتری درباره دخترخاله تان بدهید؟  
شخصیت و رفتارهایش؟

دسوسا مؤدبانه و با تعجب گفت: «آیا این موضوع ربطی با جنایت آن دختر در خانه قایقها دارد. مگر شما درباره آن قتل تحقیق نمی‌کنید؟»  
- شاید ارتباطی داشته باشد.

دسوسا برای چند لحظه به بازرس نگریست. بعد شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- من دخترخاله‌ام را زیاد نمی‌شناختم. او شخصی در کل فامیل بود و من هم علاقه خاصی به او نداشتم. اما در جواب سؤال شما باید بگویم که گرچه او از لحاظ مغزی اندکی عقب افتاد، است اما هیچ تمایلات جنایی نداشت.

- آقای دسوسا، من چنین منظوری نداشتم!

- راستی؟ اما هیچ دلیل دیگری برای سؤال شما به ذهنم نرسید. اگر هاتی تغییر زیادی نکرده باشد، اصلاً روحیه جنایی ندارد! بازرس، فکر نمی‌کنم سؤال دیگری برای پرسیدن از من وجود داشته باشد. برای شما در یافتن قاتل آرزوی موفقیت دارم.

- آقای دسوسا، امیدوارم فعلاً تا یکی دو روز قصد ترك هلم موث



را نداشته باشید.

- بازرس، شما خیلی مؤدبانه صحبت می‌کنید. آیا این دستور است؟

- فقط يك درخواست است.

- متشکرم. من قصد دارم دو روز در هلم موث بمانم. سرچرج در کمال محبت از من خواستند تا در همین خانه بمانم ولی من اقامت در اسپرانس را ترجیح می‌دهم. اگر سؤال بیشتری داشتید می‌توانید مرا در آنجا پیدا کنید.

بعد تعظیم مختصری کرد.

استوار هاسکینز در را باز کرد و او بیرون رفت.

بازرس زیر لب گفت: «مرد زیرکی است.»

هاسکینز هم موافقت کرد: «آها.»

بازرس زیر لب ادامه داد: «غیرمستقیم می‌خواهد بگوید این زن روحیه جنایی دارد. چرا باید خانم استابز به این دختر بی‌گناه حمله کند؟ اصلاً منطقی نیست.»

- اما نمی‌توان کارهای آدمهای عقب افتاده را پیش‌بینی کرد.

- سؤال این است که او تا چه اندازه عقب افتاده است؟

- فکر می‌کنم هوش خیلی کمی دارد.

بازرس با دلخوری به دستیارش نگریست و گفت:

- به این سادگی از این کلمات استفاده نکن. من فقط

می‌خواهم بدانم که آیا از نظر او انداختن طناب به دور گردن

يك دختر ساده و خفه کردن او کاری مسخره یا خواستنی و یا

ضروری است. و الان کجا رفته است؟ برو بین نتیجه کار

فرانک<sup>۱</sup> چه بوده است.

هاسکینز از اتاق بیرون رفت اما بعد از چند لحظه به همراه گروه‌بان کوتول برگشت. او مردی جوان و از خود راضی بود که تمایل زیادی به دلخور کردن افسر ارشدش داشت. بازرس بلاند اطلاعات محلی هاسکینز را بر اطلاعات عمومی و متفرقه فرانک کوتول ترجیح می‌داد.

کوتول گفت: «قربان، هنوز در حال جستجوی زمینهای این ملک هستیم. ما مطمئن هستیم که خانم استابز از دروازه بیرون نرفته است. باغبان دوم آنجا است و بلیطها را می‌فروشد و بعد می‌گیرد. او قسم می‌خورد که خانم از اینجا بیرون نرفته است.»  
- اما راههای خروجی دیگری هم به غیر از دروازه وجود دارد. مگر نه؟

- اوه، بله قربان. راهی که به اسکله قایقهای مسافری ختم می‌شود. اما آن پیرمرد به اسم مردل<sup>۲</sup> مطمئن است که خانم استابز از آن راه نرفته است. گرچه حدود صد سال دارد اما فکر می‌کنم حرفش قابل اعتماد است. او به خوبی ماجرای رسیدن آن مرد خارجی و پرسیدن راه خانه ناسه را تعریف کرد. پیرمرد به او گفت که باید از همان راه برود تا به دروازه برسد و برای ورود هم باید ورودیه بپردازد. اما ظاهراً آن مرد چیزی درباره جشن نمی‌دانسته و از اقوام بوده است. به همین دلیل پیرمرد راهی را که از میان جنگل و درختان می‌گذشت، به او نشان داده بود. ظاهراً مردل تمام عصر را در اسکله بوده و کاملاً

1. Frank

2. Merdell

مطمئن است که خانم استابز به آنجا نرفته است. و بعد دروازه بالایی است که به هوداون پارک متصل است. اما آن هم برای جلوگیری از عبور مزاحمین قفل است. پس خانم استابز از آنجا هم نرفته است. بنابراین به نظر می‌رسد که باید هنوز همین جا باشد. مگر نه؟

- شاید همین طور باشد. اما هیچ چیز هم نمی‌توانسته جلوی او را بگیرد تا از زیر سیمهای خاردار و یاندرده‌ها بیرون نرود. سرچرخ هنوز از عبور غیرمجاز مردم شکایت دارد. پس اگر مردم می‌توانند وارد شوند، از همان راه هم می‌توان از اینجا خارج شد.

- بله قربان، درست است. اما من با کلفت خانه صحبت کردم. خانم استابز لباس گران و باشکوهی به تن و کلاه مشکی بزرگی به سر و کفشهای پاشنه‌بلندی به پا دارد. چنین لباسی اصلاً برای فرار مناسب نیست.

- او لباسش را عوض نکرده است؟

- خیر. از کلفت پرسیدم. هیچ چیز گم نشده است. او چمدان یا ساکی هم نبسته و با خود نبرده است. حتی کفشهایش را هم عوض نکرده است. چون همه کفشها سرجایش است.

بازرس بلاند اخمی کرد. احتمالات ناخوشایندی در ذهنش رشد می‌کردند با ناراحتی گفت:

- آن منشی...!... اسمش هرچه است را به اینجا بیاورید.

## ۲

خانم برویس در حالی که به سرعت نفس می‌کشید آمد و گفت:

- آقای بازرس، مرا می‌خواستید؟ سرجرج خیلی ناراحت و عصبانی است، اگر اضطراری نیست . . . .

- چرا ناراحت و عصبانی است؟

- او به این نتیجه رسیده است که خانم استابز گم شده است. من گفتم شاید او برای قدم زدن به میان درختان جنگل رفته است اما او دلشوره دارد و فکر می‌کند اتفاقی برای زنش افتاده است. خیلی مسخره است.

- خانم برویس، شاید چندان هم مسخره نباشد. چون به هر حال جنایتی در اینجا اتفاق افتاده است.

- اما مسلماً فکر نمی‌کنید خانم استابز. . . ؟ اما این خیلی مسخره است! خانم استابز می‌تواند از خودش مواظبت کند. - راستی؟

- البته! او زن بزرگی است، مگر نه؟

- اما کاملاً بی‌دفاع است.

- چرند است. خانم استابز گه‌گاه وقتی می‌خواهد از زیر کارها شانه خالی کند ادای انسانهای بیچاره و بی‌دفاع را بازی می‌کند. گرچه شوهرش باور می‌کند و همه چیز را می‌پذیرد، اما من باور

نمی‌کنم.

بلاند با علاقه پرسید: «خانم برویس، شما از او خوششان نمی‌آید؟»

- به من مربوط نیست که او را دوست داشته باشم یا دوست نداشته باشم.

در به شدت باز شد و سر جرج وارد اتاق شد و با عصبانیت گفت:

- شما باید کاری انجام دهید. هاتی کجا است؟ شما باید هاتی را پیدا کنید. نمی‌دانم اینجا چه اتفاقاتی می‌افتد. این جشن لعتی... یک دیوانه به اینجا آمده، ورودیه‌اش را پرداخته و مثل بقیه است و سرفرصت مردم را می‌کشد. این نظر من است.

- سر جرج، فکر نمی‌کنم چنین نظر اغراق‌آمیزی صحیح باشد.

- شاید نشستن پشت میز و چیز نوشتن خیلی برایتان مهم باشد.

اما من زخم را می‌خواهم.

- من دستور داده‌ام همه جا را جستجو کنند.

- چرا هیچ کس به من نگفت که او ناپدید شده است. ظاهراً حدود دو ساعت است که گم شده است. به نظر من نیامدن او برای داوری لباس بچه‌ها عجیب بود، اما هیچ کس به من نگفت که او گم شده است.

بازرس جواب داد: «چون هیچ کس نمی‌دانست.»

- خوب، یک نفر باید منی دانسته. یک نفر باید متوجه شده باشد.

بعد به سمت خانم برویس چرخید و گفت: «آماندا، تو باید

بدانی چون بر همه چیز نظارت داشتی .»

خانم برویس ناگهان با بغض گفت : «من که نمی توانستم همه جا باشم . خیلی کار داشتم . اگر خانم استابز می خواسته قدم بزند . . . .»

- قدم بزند؟ برای چه قدم بزند؟ او به غیر از اجتناب از آن مرد دلیل دیگری برای فرار نداشته است .

بلاند از فرصت استفاده کرد و گفت : «می خواهم سؤالی از شما بپرسم . آیا همسر شما در حدود سه هفته پیش نامه ای از آقای دوسا مبنی بر آمدن او دریافت نکرده بود؟»

سر جرج با حیرت گفت : «خیر، دریافت نکرده بود .»

- آیا کاملاً مطمئن هستید؟

- بله ، مطمئنم . در این صورت هاتی به من می گفت . امروز صبح وقتی این نامه را گرفت خیلی ناراحت شد . اصلاً شوکه شد . تمام صبح را با سردرد خوابید .

- او درباره پسرخاله اش به شما چه گفت؟ چرا این قدر از او بدش می آید؟

سر جرج با ناراحتی و خجالت گفت : «من چه می دانم . او فقط می گفت دوسا مرد شروری است .»

- شرور؟ چرا؟

- او چیز زیادی نگفت . فقط مثل بچه ها می گفت او مرد شرور و بدی است و دلش می خواست او به اینجا نیاید . می گفت او کارهای بدی کرده است .

- کارهای بد؟ کی؟

- او، گذشته‌های دور. فکر می‌کنم اتین دسوسا فرد بد فامیل بوده و هاتی هم بدون آن که به علت پی برد از او متنفر شده است، و به همین دلیل از او می‌ترسد. اما من فکر کردم که رفتار او خیلی بچگانه بود، چون گاهی رفتار زخم بچگانه می‌شود. او بدون آن که بفهمد از چیزهایی خوشش می‌آید یا بدش می‌آید.

- مطمئنید که دلیل موجهی نداشت؟

سر جرج با ناراحتی گفت: «خوب، من نمی‌خواهم بر اساس گفته او قضاوت و عمل کنید.»

- پس چیزی به شما گفته است؟

- بسیار خوب، می‌گویم. او بارها و بارها گفت که: او آدم

می‌کشد.

## فصل دهم

### ۱

بازرس بلاند تکرار کرد: «او آدم می کشد!»  
سرجرج گفت: «فکر می کنم نباید این حرف را جدی بگیرید.  
او دائم تکرار می کرد «او آدم می کشد»، اما نمی توانست بگوید چه  
کسی را کجا و در چه زمانی کشته است. فکر کردم شاید خاطره  
بچه گانه ای از درگیری با مردم بومی باشد.»  
- شما می گوید او نمی توانست مطلب قابل اطمینانی به شما  
بگوید. آیا منظورتان این است که نمی خواست چیزی بگوید یا  
نمی توانست بگوید.  
- نمی دانم... نمی دانم. شما مرا گیج کرده اید. همان طور که  
گفتم من صحبت های او را جدی نگرفتم. فکر کردم شاید وقتی هانی  
کوچک بوده، پسرخاله اش کمی سر به سرش گذاشته است. توضیح  
این مطلب برای شما سخت است، چون زن مرا نمی شناسید. من او  
را دوست دارم ولی بیشتر اوقات به حرف های او گوش نمی دهم چون



بی معنی هستند. به هر حال این دسوسا هیچ ربطی به این قضایا ندارد. به من نگویید او با قایق می‌رسد و بعد مستقیماً به جنگل می‌رود و دختری را می‌کشد! آخر چرا باید چنین کاری انجام دهد؟ بازرس بلاند گفت: «من اصلاً چنین چیزی نمی‌گویم. اما باید به این امر توجه کنید که در تحقیقات مربوط به قتل مارلین تاکر مظنونین خیلی محدودتر از آنچه که در وهله اول به ذهن می‌رسد، هستند.»

- محدودتر! شما می‌توانید هر کسی را از میان جمعیت حاضر در جشن انتخاب کنید. مگر نه؟ دو بیست یا سیصد نفر؟ هر کسی می‌تواند قاتل باشد.

- بله، من هم ابتدا همین تصور را داشتم، اما اطلاعات به دست آمده خلاف این امر است. خانه قایقها قفل محکمی دارد. هیچ کس بدون کلید نمی‌تواند وارد آنجا شود.  
- خوب، سه تا کلید وجود داشته است.

- بله. يك کلید سرنخ نهایی بازی شکار قاتل بوده است. و هنوز هم در سر جایش در باغ است. دومین کلید دست خانم اولیور که نویسنده شکار قاتل است، بود. کلید سوم کجا است؟  
- باید در کشوی همان میزی که پشتش نشسته‌اید، باشد. خیر، سمت راست که پر از مدارك زمینها است.

او آمد و در کشو به دنبال کلید گشت و بالاخره گفت:  
«بفرمایید، این هم اینجا است.»

بازرس بلاند گفت: «پس آیا به عمق مسئله پی می‌برید؟ کسانی که می‌توانسته‌اند به خانه قایقها بروند عبارتند از يك: کسی که قبل از

همه معمای شکار قاتل را حل کرده و کلید را برداشته است و تا جایی که ما می‌دانیم هنوز کسی موفق نشده است. دوم: خانم اولیور یا شخصی از نزدیکان که کلید را از او گرفته است. و سوم، شخصی که خود مارلین به خانه راه داده است. ۱

- خوب، این احتمال آخر می‌تواند عملاً شامل حال همه شود.  
- خیر، این طور نیست. تا جایی که من می‌دانم این دختر باید در صورت شنیدن نزدیک شدن هر کس، روی زمین دراز می‌کشد و نقش مقتول را بازی می‌کند و منتظر شخصی که آخرین سرنخ را پیدا کرده، می‌شد. به این ترتیب همان طور که می‌بینید او فقط در را برای کسانی باز می‌کرد که برنامه شکار قاتل را طرح و اجرا کرده بودند. یعنی کسانی که در اینجا اقامت دارند، که عبارتند از شما، خانم استابز، خانم برویس، خانم اولیور و شاید آقای پوارو. چون امروز صبح با همدیگر ملاقات کرده بودند. سرجرج، دیگر چه کسی اینجا بوده است؟

سرجرج چند لحظه فکر کرد و گفت: «لگه‌ها، آلك و سالی لگه، آنها هم از شروع در این برنامه حضور داشته‌اند. و مایکل و یمن. او معمار است و برای طراحی و ساخت زمین تنیس به اینجا آمده است. و وار برتون و مستر تونها و البته خانم فولیات. ۱

- همین. دیگر هیچ کس نیست.

- همین.

- پس می‌بینید که این محدوده وسیعی نیست.

رنگ سرجرج قرمز شد و گفت: «فکر می‌کنم چرند می‌گویید!

منظورتان این است که . . . . ۱

- فقط می‌گویم که ما هنوز مطالب زیادی را نمی‌دانیم. این احتمال وجود دارد که مارلین به دلیلی از آن خانه بیرون آمده باشد. شاید در محل دیگری خفه شده باشد و جسدش را به خانه آورده و روی زمین گذاشته باشند. اما در این صورت هم کسی که جسد او را با چنان دقتی مرتب کرده باشد، حتماً با جزئیات شکار قاتل آشنایی داشته است، و ما همیشه به همین جا می‌رسیم. سرجرج، من به شما اطمینان می‌دهم که ما نهایت تلاشمان را برای یافتن خانم استابز به کار می‌بریم. فعلاً می‌خواهم اندکی هم با آقا و خانم لگه و آقای ویمن صحبت کنم.

- اماندا.

خانم برویس گفت: «بازرس، بینم چه کار می‌توانم بکنم. فکر می‌کنم خانم لگه هنوز در چادرش مشغول کف‌خوانی است. عده زیادی بعد از ساعت پنج رسیده‌اند، چون ورودیه نصف شده است و تمام نمایشها شلوغ است. من احتمالاً می‌توانم آقای لگه یا ویمن را برایتان بفرستم. اول کدام را می‌خواهید؟»

- فرقی نمی‌کند.

خانم برویس سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت. سرجرج هم به دنبال او رفت در حالی که با صدای بلند می‌گفت: «هی اماندا، تو باید...»

بازرس بلاند متوجه شد که سرجرج خیلی به خانم برویس متکی است. احساس می‌کرد که آقای خانه در این لحظه به پسر بچه‌ای تبدیل شده است.

بازرس بلاند در حالی که منتظر بود تلفن را برداشت و با پلیس

هلم موث صحبت کرد و ترتیبات لازم را در رابطه با کشتی اسپرانس داد.

و بعد به هاسکینز که چندان از این وقایع سر در نمی آورد گفت: «فقط يك جا وجود دارد که این زن لعنتی می تواند به آنجا گریخته باشد و آن کشتی دسوسا است.»

- از کجا به این نتیجه رسیدید؟

- خوب، خروج آن زن از هیچ يك از درهای خروجی دیده نشده است و خروج از سمت جنگل و مزرعه هم با آن لباسها بعید به نظر می رسد. اما این احتمال وجود دارد که او در خانه قایقها با دسوسا ملاقات کرده باشد و آن مرد هم او را به قایق اسپرانس برده و بعداً به جشن برگشته است.

هاسکینز با سردرگمی پرسید: «آخر برای چه چنین کاری انجام دهد؟»

بازرس گفت: «نمی دانم و احتمالاً خودش هم نمی دانسته است. اما به هر حال این يك امکان است. و اگر آن زن روی اسپرانس باشد، ترتیبی می دهم تا همه جا و همه چیز تحت نظر قرار گیرد.»

- اما اگر آن زن از دیدن دسوسا وحشت داشته باشد...

- شاید ادعا می کرده و یا نمایش بازی می کرده است. زنهای خیلی

دروغ می گویند. همیشه این نصیحت را به یاد داشته باشید.

استوار هاسکینز برای تایید گفت: «بسیار خوب!»

## ۲

صحبت‌ها با ورود مرد جوان بلندقدی قطع شد. او کت و شلوار خاکستری تمیزی به تن داشت، اما یقه پیراهنش چین خورده، کراواتش کج و موهایش نامرتب بودند.

بازرس به او نگریست و پرسید: «آقای آلك لگه؟»

- خیر. من مایکل ویمن هستم. می‌خواستید با من صحبت کنید؟

- بله، درست است. نمی‌نشینید؟

- خیر، به نشستن علاقه ندارم. ترجیح می‌دهم قدم بزنم. شما پلیس‌ها اینجا چکار می‌کنید؟ چه اتفاقی افتاده است؟

بازرس با تحیر به مرد جوان نگریست و پرسید: «مگر سرجرج به شما نگفت؟»

- هیچ کس چیزی به من نگفته است. من که همیشه توی جیب سرجرج نیستم. چه اتفاقی افتاده است؟

- آیا شما در این خانه اقامت دارید؟

- البته که در این خانه اقامت دارم. این چه ربطی به مسائل دیگر دارد؟

- فقط فکر می‌کردم که این ماجرای غم‌انگیز تا الان به اطلاع همه کسانی که اینجا زندگی می‌کنند، رسیده است.

- غم‌انگیز؟ چه ماجرای غم‌انگیزی؟

- دختری که نقش جسد را بازی می‌کرد، به قتل رسیده است.  
 مایکل و یمن که به نظر می‌رسید به شدت دچار تحیر و متعجب  
 شده است، گفت: «خیر! یعنی واقعاً مرده است؟ هیچ نمایشی بازی  
 نمی‌کند؟»

- منظورتان را از نمایش نمی‌فهمم. این دختر کشته شده است.  
 - چگونه به قتل رسیده است؟  
 - با تکه‌ای طناب خفه شده است.

مایکل و یمن سوتی زد و گفت: «درست مثل متن سناریو.  
 خوب، این انسان را مظنون می‌کند.» او به کنار پنجره رفت. بعد  
 ناگهان چرخید و گفت:

- پس ما هم مورد سوءظن هستیم. مگر نه؟ با این کار یکی از  
 مردم محلی است؟

- ما هیچ دلیل خاصی نداریم که بپذیریم این کار یکی از مردم  
 محلی باشد.

- من هم همین‌طور. خوب، بازرسی. خیلی از دوستانم فکر  
 می‌کنند من دیوانه هستم. اما نه دیگر از این نوع دیوانه‌ها. من در  
 روستاها پرسه نمی‌زنم تا دخترهای جوان نابالغ را با طناب خفه کنم و  
 بکشم.

- شنیده‌ام شما برای طراحی و ساخت زمین تنیس برای سرجرج  
 به اینجا آمده‌اید؟

- شغلی محترم و بی‌خطر. البته از بعد قضایی و جنایی. والا از  
 دیدگاه معماری و هنری، چندان مطمئن نیستم. نتیجه کار احتمالاً  
 جنایتی در مقابل سلیقه خوب خواهد بود. اما شما احتمالاً به این

مسئله علاقه‌ای ندارید. شما به چه چیز علاقه دارید؟  
 - خوب، آقای ویمن. من می‌خواهم بدانم که شما بین ساعت  
 چهار و ربع تا پنج کجا بوده‌اید؟  
 - چگونه این زمانها را به دست آوردید؟ شواهد پزشکی؟  
 - خیر. شاهدی آن دختر را در ساعت چهار و ربع زنده دیده  
 است.

- چه شاهدی... یا شاید نباید چنین سؤالی را بپرسم؟  
 - خانم برویس. خانم استابز از او خواسته بود مقداری کیک  
 خامه‌ای و آب‌میوه را برای آن دختر ببرد.  
 - هاتی از او چنین درخواستی کرده بود؟ من که اصلاً باورم  
 نمی‌شود.

- چرا باورتان نمی‌شود؟  
 - چون چنین چیزی بعید است. او اصلاً به این مسائل اهمیتی  
 نمی‌دهد. ذهن خانم استابز فقط به خودش فکر می‌کند.  
 - آقای ویمن من هنوز منتظر جواب سؤالم هستم.  
 - من بین ساعتهای چهار و ربع تا پنج کجا بوده‌ام؟ خوب،  
 نمی‌توانم چیز دقیقی بگویم. راستش همه جا و هیچ جا.  
 - کجا؟

- آوه، اینجا و آنجا. مقداری روی چمنها بودم و مردم محلی را  
 نماشا کردم. کمی هم با آن هنرپیشه صحبت کردم. بعد وقتی از  
 دست همه چیز خسته شدم به محل زمین تنیس رفتم و راجع به  
 طراحی آن فکر کردم. و اندیشیدم که با توجه به سرنخ اول که بخشی  
 از تور زمین تنیس است، همه می‌توانند به راحتی آن را پیدا کنند.

- آیا کسی هم موفق شد؟

- بله، فکر می‌کنم يك نفر آمد، اما من توجهی نکردم. چیزی به ذهنم رسیده بود تا بلکه بتوانم هر دو دنیا را با هم نزدیک کنم. دنیای من و دنیای سرجرج.

- و بعد؟

- بعد؟ قدم زدم و به خانه برگشتم. به کنار اسکله رفتم و با مردل پیر صحبت کردم و برگشتم. ولی نمی‌توانم زمانها را به دقت معین کنم. همان‌طور که گفتم همه‌جا بودم! همین.

بازرس گفت: «خوب آقای ویمن، امیدوارم که بتوانیم تاییدی هم بر صحبت‌های شما پیدا کنیم.»

- مردل می‌تواند شهادت دهد. اما این بعد از زمان مورد نظر شما است. وقتی به آنجا رسیدم ساعت از پنج گذشته بود. اصلاً رضایتبخش نیست، مگر نه بازرس؟

- آقای ویمن، ما بالاخره زمان دقیق آن را پیدا خواهیم کرد.

لحن بازرس دلنشین بود، اما زنگ خطر آن از معمار جوان پنهان نماند. او بر روی صندلی‌ای نشست و گفت: «چه کسی برای کشتن آن دختر دلیلی هم داشته است؟»

- خودتان هیچ نظری ندارید؟

- خوب فکر می‌کنم ساده‌ترین جواب همان نویسنده موبنفس است. راستی او و موهایش را دیده‌اید؟ من فکر می‌کنم او دچار توهم شده و اندیشیده که بازی شکار قاتل با وجود يك جسد واقعی خیلی جالب‌تر است. چطور است؟

- آقای ویمن، آیا این نظر شما جدی است؟



- این تنها راه حل ممکن است که به ذهن من می‌رسد.
- آقای ویمن، یک سؤال دیگر هم دارم. آیا امروز عصر خانم استابز را هم دیدید؟
- البته که دیدم. چه کسی می‌توانست او را نبیند؟ با آن لباسهای عجیب و غریب!
- آخرین بار کی او را دیدید؟
- آخرین بار؟ نمی‌دانم. حدود ساعت سه و نیم یا یک ربع به چهار کنار زمین چمن قدم می‌زد.
- و بعد دیگر او را ندیدید؟
- خیر. چرا این سؤال را می‌پرسید؟
- چون بعد از ساعت چهار هیچ کس او را ندیده است. آقای ویمن، خانم استابز ناپدید شده است.
- ناپدید شده است؟ هاتی!
- تعجب کردید؟
- بله. این خیلی... نمی‌دانم چه نقشه‌ای کشیده است.
- آقای ویمن، شما خانم استابز را خوب می‌شناسید؟
- تا چهار پنج روز پیش که به اینجا آمدم، اصلاً او را ندیده بودم.
- آیا برداشت خاصی از او دارید؟
- مایکل ویمن با خونسردی و خشکی گفت: «او خیلی خوب می‌داند که نفعش در کجا است. زن زیبایی است و می‌داند چگونه از این حقیقت بهره‌برداری کند.»
- اما ذهن و مغز فعالی ندارد. مگر نه؟

- بستگی به برداشت شما از ذهن و مغز دارد. به نظر من او تحصیلکرده نیست. اما اگر فکر می‌کنید احمق یا ساده‌لوح است، اشتباه می‌کنید. به نظر من که خیلی باهوش و زیرک است.

ابروهای بازرس بالا رفتند. او گفت: «این نظر عموم مردم نیست.»

- به دلایلی او دوست دارد نقش ساده‌لوحها را بازی کند. من علتش را نمی‌دانم. اما همان‌طور که گفتم او عاقل است.

بازرس برای چند لحظه جوان را بررسی کرد. بعد گفت: «و شما نمی‌توانید زمانها و مکانها را در محدوده زمانی مورد نظر من، دقیقتر بیان کنید؟»

- متأسفانه نمی‌توانم. هیچ وقت ذهن خوبی نداشته‌ام. کارتان یا من تمام شد؟

بازرس به علامت تأیید سری تکان داد. معمار جوان با عجله اتاق را ترک کرد.

بازرس متفکرانه گفت: «خیلی دلم می‌خواهد رابطه بین او و خانم استابز را بدانم. یا او خواسته با خانم دوست شود و شکست خورده و یا شاید باهم دعوا کرده‌اند. نظر عمومی راجع به سرجرج و زنش در این اطراف چیست؟»

استرار هاسکیتز گفت: «آن زن ابله است.»

- هاسکیتز، خودم این را می‌دانم. آیا این نظر مورد قبول عموم مردم است؟

- بله، همین‌طور است.

- آیا سرجرج مورد علاقه است؟

- بله، به اندازه کافی مورد علاقه است. او مرد فعالی است و اطلاعات خوبی درباره کشاورزی دارد. آن پیرزن هم خیلی به او کمک کرده است.

- کدام پیرزن؟

- خانم فولیات که در کلبه نزدیک دروازه زندگی می‌کند.

- اوه، بله. فولیات‌ها صاحب اینجا بودند، مگر نه؟

- بله. و به خاطر همین پیرزن بوده است که مردم محل سرچرج و خانم استابز را به خوبی پذیرفتند. او همه‌جا آنها را مورد تأیید قرار داده است.

- فکر می‌کنی برای این کار پول گرفته است؟

- اوه خیر. خانم فولیات رشوه نمی‌گیرد. فکر می‌کنم او خانم استابز را از قبل می‌شناخته و سرچرج را به خریدن این محل تشویق کرده است.

- من باید با خانم فولیات هم صحبت کنم.

- اوه، او زن سیاستمداری است و از همه چیز باخبر است.

بازرس گفت: «باید با او صحبت کنم. نمی‌دانم الان کجا

است.»

## فصل یازدهم

### ۱

در آن لحظه خانم فولیات در اتاق نشیمن با هرکول پوارو صحبت می‌کرد. کارآگاه پیر او را در حالی که در گوشه اتاق روی صندلی‌ای لمبیده بود، پیدا کرده بود. ورود پوارو او را ناراحت کرد، اما وقتی او را دید گفت:

- اوه، شما هستید آقای پوارو؟

- خانم عذر می‌خواهم. مزاحمتان شدم؟

- خیر، خیر. اصلاً مزاحم نیستید. فقط می‌خواستم کمی

استراحت کنم. دیگر جوان نیستم. این شوک برای من خیلی بزرگ بود.

- می‌فهمم. می‌فهمم.

خانم فولیات در حالی که دستمالی را در دستش می‌چاله کرده بود

به سقف خیره شده بود. او با صدای بدون احساسی گفت:

- اصلاً تحمل فکر به این مسئله را ندارم. دختر بیچاره. دختر

بیچاره . . . .

- می دانم . می دانم .

- خیلی جوان بود . تازه در ابتدای زندگی قرار داشت . اصلاً  
نمی توانم فکر کنم . . . .

پوارو با کنجکاوی به او نگریست . اندیشید : به نظر می رسد  
امروز عصر ده سال پسر شده است . این میزبان باشکوه خیلی تغییر  
کرده بود . حالا چهره اش خسته و پر از چین و چروک بود .

- خانم ، همین دیروز به من گفتید که این دنیای بسیار شروری  
است .

- من گفتم ؟ . . . بله ، درست است . . . اما حالا به عمق و  
صحت این مسئله پی می برم . اما هرگز فکر نمی کردم چنین اتفاقی  
بیفتد .

پوارو دوباره با کنجکاوی به او نگریست و پرسید : « پس فکر  
می کردید چه اتفاقی بیفتد ؟ »

- اوه ، خیر . منظورم این نبود .

پوارو با اصرار پرسید : « اما شما انتظار واقعه ای را داشتید .  
واقعه ای غیرعادی . »

- آقای پوارو ، منظورم را نفهمیدید . منظورم این بود که اصلاً  
انتظار چنین چیزی را در میان جشن نداشتم .

- امروز صبح خانم استابز هم راجع به شرارت صحبت کرد .

- هاتی ؟ اوه ، راجع به او با من صحبت نکنید . اصلاً  
نمی خواهم به او فکر کنم .

و بعد برای چند لحظه ساکت شد . اما پرسید : « او راجع به

شرارت چه گفت؟»

- او راجع به پسر خاله‌اش اتین دسوسا صحبت کرد. او گفت که این مرد شرور و خیلی بد است و گفت که از او می‌ترسد. و با دقت به پیرزن نگریست اما متوجه چیز خاصی نشد.  
- اتین دسوسا... او دیگر کیست؟

- او بله، شما سر میز صبحانه نبودید. خانم استابز از پسر خاله‌ای که از پانزده سالگی ندیده بود، نامه‌ای دریافت کرد. او گفته بود که می‌خواهد امروز عصر به دیدنش بیاید.  
- آیا او آمد؟

- بله. در حدود ساعت چهار و نیم به اینجا رسید.  
- آیا منظورتان همان مرد جوان خوش لباسی است که از راه اسکله مسافری آمد؟  
- بله خانم، او آقای دسوسا بود.

خانم فولیات با اشتیاق گفت: «اگر به جای شما بودم به گفته‌های هاتی توجهی نمی‌کردم.» و از نگاه متحیر پوارو اندکی سرخ شد. او ادامه داد:

- او مثل بچه‌ها است. منظورم این است که از کلمات بچه‌ها مثل خوب و شرور استفاده می‌کند. چیز متوسطی وجود ندارد. من که اصلاً به گفته‌های او درباره اتین دسوسا توجهی نمی‌کنم.  
پوارو به آرامی پرسید: «خانم فولیات، شما خانم استابز را خیلی خوب می‌شناسید.»

- احتمالاً به اندازه بقیه او را می‌شناسم. و یا شاید از شوهرش هم بهتر او را بشناسم.

- او واقعاً چگونه انسانی است؟

- چه سؤال عجیبی!

- خانم، آیا می‌دانید که خانم استابز گم شده و نمی‌توانند او را پیدا کنند؟

دوباره جواب پیرزن پوارو را به حیرت واداشت. او بدون احساس و یا تعجب گفت:

- پس او فرار کرده است؟

- آیا چنین چیزی در نظر شما طبیعی است؟

- طبیعی؟ اوه، نمی‌دانم. حرکات هاتی پیش‌بینی ناپذیر است.

- فکر می‌کنید به علت وجدان ناراحتش فرار کرده است؟

- آقای پوارو، منظورتان چیست؟

- امروز عصر پسر خاله‌اش درباره او صحبت می‌کرد. او خیلی

عادی گفت که دختر خاله‌اش به لحاظ مغزی عقب افتاده است. و

لابد می‌دانید که چنین افرادی نمی‌فهمند چه کار می‌کنند و مسئول

اعمالشان نیستند.

- آقای پوارو، منظورتان چیست؟

- همان طور که خوردتان گفتید چنین مردمی ساده و مثل بچه‌ها

هستند. آنها در حالت عصبانیت ناگهانی می‌توانند جنایت هم

بکنند.

خانم فولیات با خشمی ناگهانی گفت: «هاتی هیچ وقت

این طور نبوده! من اجازه نمی‌دهم شما چنین حرفی بزنید. گرچه او

ذهن ساده‌ای داشت ولی دختری مهربان و خوش قلب بود. هاتی

نمی‌توانست هیچ کس را بکشد.»

او با نگاهی خشمناک و نفس‌های تند به پوارو نگریست .  
اما پوارو مشکوک بود . شکی عمیق .

## ۲

استوار هاسکینز در همین لحظه وارد شد و با رفتاری  
معذرت‌خواهانه گفت :

- خانم ، دنبال شما می‌گشتم .

خانم فولیات دوباره بر خودش مسلط شد و نقش میزبان خانه  
ناسه را به خود گرفت و گفت : «شب بخیر، هاسکینز . چه شده  
است؟»

- بازرس سلام رساند . اگر حالتان خوب باشد می‌خواهد کمی با  
شما صحبت کند .

هاسکینز هم مانند هرکول پوارو متوجه خستگی عمیق پیرزن  
شد .

خانم فولیات گفت : «البته که می‌آیم .» و از جایش برخاست و  
به دنبال هاسکینز از اتاق بیرون رفت . پوارو که برای احترام از جایش  
بلند شده بود ، دوباره نشست و با ذهنی سردرگم به سقف زل زد .

وقتی خانم فولیات وارد شد ، بازرس از جایش برخاست .

استوار صندلی‌ای برای پیرزن جلو کشید .

بلاند گفت : «خانم فولیات ، از نگران کردن شما متأسفم . اما



شما همه مردم این اطراف را می‌شناسید و فکر می‌کنم می‌توانید به ما کمک کنید.

خانم فولیات لبخندی زد و گفت: «من هم به اندازه بقیه مردم این اطراف را می‌شناسم. خوب بازرس، چه می‌خواهید بدانید؟»  
- شما تا کرها را می‌شناسید؟ آن دختر و خانواده‌اش را؟

- اوه، البته. آنها همیشه برای ما کار می‌کرده‌اند. خانم تاکر جوانترین فرزند خانواده‌اش بود. برادر بزرگترش سرباغبان بود. او با آلفرد تاکر که کارگر مزرعه است ازدواج کرد. با وجود حماقت مرد خوبی است. خانم تاکر کمی سخت‌گیر است. او زن خانه‌دار خوبی است و خانه‌اش را تمیز نگه می‌دارد. اما تاکر حق ندارد با کفشهای گلی حتی به خانه نزدیک شود. او سر بچه‌ها غر می‌زند. بیشتر بچه‌ها ازدواج کرده‌اند و کار می‌کنند. فقط همین مارلین و سه تا بچه دیگر باقی مانده بودند. دو پسر و یک دختر مدرسه‌ای.

- خانم فولیات با توجه به اطلاعات شما درباره این خانواده، به نظر شما دلیلی برای به قتل رسیدن این دختر وجود داشته است؟

- خیر. بازرس، این باور نکردنی است. او هیچ دوست پسری نداشت. یا حداقل من چیزی نشنیده بودم.

- حالا نوبت کسانی است که در تهیه و شروع این شکار قاتل

شرکت کرده‌اند. آیا می‌توانید مطالبی راجع به آنها برایم بگویید؟  
- خوب، من قبلاً خانم اولیور را ندیده بودم. او اصلاً با تصور

من درباره نویسندگان داستانهای جنایی خیلی تفاوت دارد. او از اتفاقی که افتاده، خیلی ناراحت و اندوهگین است.

- بقیه چطور؟ مثلاً کاپیتان وار پرتون؟

- من دلیلی نمی‌بینم که او مارلین تاکر را کشته باشد، البته اگر منظورتان این باشد. من علاقه‌ای به او ندارم. به نظر من روباه صفت است. ولی به هر حال چون نماینده سیاسی است باید به حقه‌های سیاسی آشنا باشد. او پر انرژی و فعال است و در برپایی این جشن خیلی کار کرده است. به نظر من او نمی‌توانسته این دختر را بکشد چون تمام امروز عصر را در زمین چمن بوده است.

بازرس سری تکان داد و گفت: «لگه‌ها چطور؟ درباره آنها چه می‌دانید؟»

- خوب، آنها زوج خیلی خوبی هستند. البته آقای لگه کمی عصبی است. من چیز زیادی درباره او نمی‌دانم. ولی بعضی از اقوام زنش را می‌شناسم. آنها آن خانه را برای سه ماه اجاره کرده‌اند و امیدوارم از تعطیلاتشان لذت برده باشند. رابطه ما که خیلی دوستانه بوده است.

- ظاهراً زن زیبایی است.

- بله، خیلی جذاب است.

- آیا فکر می‌کنید این زیبایی می‌توانسته سرچرخ را هم جذب کند؟

خانم فولیات با تحیر گفت: «اره، خیر. مطمئنم چنین چیزی وجود نداشته است. - ریسرچ به شدت کار می‌کند و زنش را هم دوست دارد. او مرد هوسرانی نیست.»

- و به نظر شما هیچ رابطه خاصی بین خانم استابز و آقای لگه وجود نداشته است؟

خانم فولیات به علامت نفی سری تکان داد و گفت: «خیر.

کاملاً مطمئنم.»

- هیچ مشکل و اختلافی بین سرجرج و زنش وجود نداشت؟

- آنها هیچ اختلافی نداشته‌اند، والا می‌فهمیدم.

- پس فرار خانم استابز به خاطر اختلاف و یا آبروریزی بین زن و

شوهر نبوده است؟

- اوه خیر. شنیده‌ام که این دختر احمق نمی‌خواسته پسرخاله‌اش

را ببیند. دچار ترسهای بچگانه شده بود و به همین دلیل هم مثل بچه‌ها فرار کرده است.

- این نظر شما است. چیز بیشتری نمی‌دانید؟

- اوه، خیر. معتمد به زودی برمی‌گردد. و از عملش هم

خجالت خواهد کشید. راستی پسرخاله‌اش کجا رفت؟ آیا هنوز اینجا و در این خانه است؟

- فکر می‌کنم به قایقش برگشته است

- قایقش در هلم موث است؟

- بله.

- فهمیدم. خیلی بد شد که هاتی چنین رفتار بچگانه‌ای را پیش

گرفت. به هر حال اگر قرار است پسرخاله‌اش چند روزی اینجا بماند، باید هاتی را وادار کنیم، مؤدبانه رفتار کند.

بازرس گفت: «شاید این مسائل به نظر شما فرعی و بی‌اهمیت

باشد، اما می‌دانید که ما باید عده زیادی را مورد تحقیق قرار دهیم.

مثلاً خانم برویس. درباره او چه می‌دانید؟»

- او منشی بسیار خوبی است. اصلاً از منشی بالاتر است. او

عملاً وظایف خانه‌دار را هم انجام می‌دهد. اصلاً بدون او هیچ کاری

در اینجا انجام نمی‌شود.

- آیا قبل از ازدواج سرچرج برای او کار می‌کرده است؟

- همین‌طور فکر می‌کنم، ولی مطمئن نیستم. من او را از زمانی که با سرچرج به اینجا آمده، می‌شناسم.

- او علاقه زیادی به خانم استابز ندارد، مگر نه؟

- خیر. متأسفانه او را دوست ندارد. به نظر من منشی‌های خوب هیچ وقت اهمیتی به زنهای خانه نمی‌دهند. منظورم را می‌فهمید؟ و این امری طبیعی است.

- شما یا خانم استابز از خانم برویس خواستید کیک و آب‌میوه برای آن دختر ببرد؟

به نظر رسید که خانم فولیات کمی دچار تعجب شد. او جواب داد:

- یادم هست که خانم برویس مقداری کیک و نوشیدنی جمع کرد و گفت که آنها را برای مارلین می‌برد. نمی‌دانستم کسی از او درخواست کرده بود. به هر حال من به او نگفته بودم.

- فهمیدم. شما گفتید از ساعت چهار در چادر چای بودید. فکر می‌کنم خانم لگه هم در آن زمان برای چای آمد.

- خانم لگه؟ خیر، این‌طور نیست. به هر حال من او را به یاد نمی‌آورم. اصلاً مطمئنم. چون تازه اتوبوس تورکی رسیده بود و من با دقت برای پیدا کردن چهره‌های آشنا به همه نگاه کردم. فکر می‌کنم خانم لگه بعداً برای چای آمد.

بازرس به آرامی گفت: «اوه، بسیار خوب. این مسئله مهمی نیست. خوب، دیگر چیزی نیست. خانم فولیات، خیلی متشکرم.

امیدوارم خانم استابز به زودی برگردد. «

- من هم همین طور. این دختر بی فکر همه را نگران کرده است.  
من مطمئنم که حالش خوب است.

اما هیچ احساسی در صدایش وجود نداشت.  
در این لحظه زن جوان زیبایی با مو و چهره‌ای سرخ وارد اتاق  
شد و گفت:

- شما دنبال من می‌گشتید؟

خانم فولیات گفت: «بازرس، ایشان خانم لگه هستند. سالی،  
عزیزم، نمی‌دانم خبر اتفاق ناگواری که افتاده است را شنیده‌ای یا  
نه؟»

خانم لگه گفت: «بله، وحشتناک است.» بعد آهی از خستگی  
کشید و بر روی صندلی ای نشست.

خانم فولیات هم از اتاق بیرون رفت.

سالی گفت: «واقعاً متأسفم. این ماجرا به نظر غیرممکن  
می‌رسد. متأسفانه شاید نتوانم کمکی به شما بکنم. تمام عصر را  
فال بینی و کف خوانی می‌کردم و اصلاً نتوانستم چیزی ببینم.»

- می‌دانم خانم لگه. اما مجبورم از همه سؤالهای عادی را  
پرسم. مثلاً بین ساعت چهار و ربع تا پنج کجا بودید؟

- خوب، من ساعت چهار رفتم چای بخورم.

- در چادر چای؟

- بله.

- لابد آنجا خیلی شلوغ بوده است؟

- اوه، وحشتناک بود.

- آیا در آنجا با فرد آشنایی رو برو شدید؟

- بله، با چند تا از پسرمردها و پسرزنها. اما با کسی صحبت نکردم. خیلی خسته بودم و فقط می‌خواستم چای بخورم. ساعت چهار و نیم هم به چادر فالگیری برگشتم و کارم را ادامه دادم. و خدا می‌داند که چه امیدهایی به مردم می‌دادم. شوهرهای میلیونر، شهرت در هالیوود و از این قبیل.

- در نیم ساعتی که در چادر نبودید چه اتفاقی افتاد؟ منظورم مردمی است که می‌خواستند برایشان کف خوانی کنید.

- تابلویی به در چادر زدم که ساعت چهار و نیم برمی‌گردم. بازرس چیزی در دفترچه یادداشتش نوشت.

- آخرین بار کی خانم استابز را دیدید؟

- هاتی؟ درست نمی‌دانم. وقتی از چادرم برای چای بیرون آمدم همانجا بود ولی با او صحبت نکردم. و بعد دیگر او را ندیدم. الان هم يك نفر به من گفت که او گم شده است. آیا چنین چیزی واقعیت دارد؟

- بله، درست است.

- خوب، او کمی در بالاخانه‌اش کمبود دارد. فکر می‌کنم این جنایت او را وحشت‌زده کرده است.

- متشکرم خانم لگه.

خانم لگه به سرعت برخاست و بیرون رفت و پشت در از کنار هرکول پوارو گذشت.

## ۳

بازرس در حالی که به سقف نگاه می کرد، گفت:

- خانم لگه می گوید که بین ساعت چهار تا چهار و نیم در چادر چای بوده است. خانم فولیات می گوید از ساعت چهار در چادر چای به بقیه کمک می کرده است و مطمئن است که خانم لگه آنجا نبوده است. خانم برویس می گوید خانم استابز به او دستور داده تا برای مارلین تاکر کیک و آب میوه ببرد. مایکل ویمن می گوید چنین کاری از خانم استابز بعید است.

پوارو گفت: «اظهارات متضاد! بله، انسان همیشه با چنین چیزی روبرو می شود.»

- و بررسی آنها چقدر مشکل است. گاهی خیلی مهم هستند و در نود درصد موارد هیچ اهمیتی ندارند. خوب، به نظر می رسد که کار زیادی در پیش رو داریم.

- خوب جانم، حالا چه فکر می کنی؟

- فکر می کنم مارلین تاکر چیزی دیده بود که نباید می دید. و فکر می کنم مارلین تاکر به خاطر دیدن چیزی به قتل رسیده است.  
- من با شما مخالفت نمی کنم. اما نکته این است که او چه چیزی دیده بود؟

- شاید وقوع جنایتی را دیده بود. و یا شاید قاتل را دیده بود.

- جنایت؟ جنایت چه کسی؟

---

- آقای پوارو، چه فکر می‌کنید؟ خانم استابز زنده است یا مرده؟  
پوارو چند لحظه فکر کرد و بعد گفت:

- فکر می‌کنم خانم استابز مرده است. و علتش را هم به شما  
می‌گویم. چون خانم فولیات فکر می‌کند او مرده است. خانم  
فولیات هر چه که بگوید یا نظاهر کند، به هر حال معتقد است هاتی  
استابز مرده است. خانم فولیات چیزهای زیادی می‌داند که ما  
نمی‌دانیم.



## فصل دوازدهم

### ۱

صبح روز بعد پوارو وقتی برای صبحانه آمد با میز خلوتی روبرو شد. خانم اولیور که هنوز از شوک روز گذشته بیرون نیامده بود، صبحانه را در رختخوابش می خورد. مایکل و یمن فنجانی قهوه خورده و خیلی زود از خانه بیرون رفته بود. فقط سرجرج و خانم برویس وفادار سر میز بودند. سرجرج با نخوردن صبحانه به خوبی وضعیت فکری و ذهنی اش را بروز می داد. بشقابش دست نخورده باقی مانده بود. او انبوه نامه هایی را که خانم برویس پس از باز کردن جلوی او انباشته بود، کنار زد و ناخودآگاه فنجانی قهوه نوشید. بعد گفت:

- صبح بخیر آقای پوارو.

و بعد ساکت شد و به فکر فرو رفت. اما بعد از چند لحظه زیر لب گفت: «باور نکردنی است. کجا می تواند رفته باشد.»  
خانم برویس گفت: «پلیس تلفن کرد و اطلاع داد که روز

پنج‌شنبه دادگاه تشکیل می‌شود. «  
کارفرمایش به او نگریست. گویی اصلاً هیچ چیز نفهمیده بود.  
- دادگاه؟ او، بله.

دوباره چند جرعه قهوه نوشید و گفت: «رفتار زن‌ها را نمی‌توان  
پیش‌بینی کرد. مگر فکر می‌کند چکار می‌کند؟»  
خانم برویس لبش را گزید. پوارو متوجه شد که این زن در  
حالت فشار عصبی شدیدی به سر می‌برد. او گفت:  
- امروز صبح هاجسانز<sup>۱</sup> برای دیدن شما می‌آید تا درباره  
برق‌کشی گاوداری صحبت کند. ساعت دوازده هم. . . .

سرجرج حرف او را قطع کرد و گفت: «نمی‌توانم هیچ کس را  
بپذیرم. همه قرار ملاقاتها را باطل کن! چطور می‌توانم به کار فکر  
کنم در حالی که مثل دیوانه‌ها نگران زخم هستم.»  
خانم برویس با دلخوری و نارضایتی گفت: «هر طور که میل  
دارید، سرجرج.»

سرجرج گفت: «هیچ وقت نمی‌فهمم که زن‌ها به چه فکر می‌کنند  
یا می‌خواهند چه کار احمقانه‌ای انجام دهند! موافقید؟» و بعد به  
پوارو نگریست.

پوارو جواب داد: «زن‌ها؟ آنها قابل پیش‌بینی نیستند.»  
خانم برویس با ناراحتی بینی‌اش را تمیز کرد.  
سرجرج گفت: «او به نظر خوب می‌آید. از انگشترش خیلی  
راضی بود و لباس شیکی پوشیده بود و می‌خواست از جشن لذت

ببرد. همه چیز عادی بود. دعوا و درگیری هم نداشتیم. ولی بدون گفتن يك كلمه ناپدید شده است.»

خانم برویس گفت: «سر جرج، این نامه‌ها...»  
سر جرج با عصبانیت گفت: «لغت بر نامه‌ها!» و فنجان قهوه‌اش را کنار زد و نامه‌ها را برداشت و نزدیک بود همه را به هوا پرتاب کند. اما بعد به آرامی گفت:

«هر طور که می‌خواهی جواب آنها را بنویس! مزاحم من نشو. من اصلاً نمی‌توانم هیچ کاری انجام دهم... آن پلیس هم چندان خوب و ماهر نیست. فقط خوش‌زبان است.»

خانم برویس گفت: «من فکر می‌کنم آنها خیلی خوب کار می‌کنند و ماهر هستند. آنها برای پیدا کردن افراد گمشده امکانات زیادی دارند.»

«این کار گاهی چند روز طول می‌کشد. پیدا کردن بچه بخت‌برگشته‌ای که فرار کرده و در خرمنها پنهان شده است، طول می‌کشد.»

«من فکر نمی‌کنم خانم استابز در خرمنها پنهان شده باشد. سر جرج با اندوه گفت: «ای کاش می‌توانستم کاری انجام دهم. شاید بهتر باشد در روزنامه آگهی چاپ کنیم. آماندا یادداشت کن.» بعد کمی فکر کرد و گفت:

«هاتی، به خانه برگرد! من نگران هستم. جرج... آماندا، آن را برای همه روزنامه‌ها بفرست.»

خانم برویس گفت: «اما خانم استابز روزنامه نمی‌خواند. او هیچ علاقه‌ای به اوضاع عمومی و اجتماعی و جهانی ندارد.» ولی

بعد با حالت مسخره و کنایه‌آمیزی که چندان برای سرجرج فهمیدنی نبود، اضافه کرد:

- اما می‌توانیم در مجله مد آگهی چاپ کنیم. شاید نظرش را جلب کند.

سرجرج به سادگی گفت: «هر کجا که دلت می‌خواهد آگهی کن.»

بعد برخاست و به سمت در رفت. ولی چند قدم برگشت و مستقیماً با پوارو صحبت کرد و گفت:

- آقای پوارو، شما که فکر نمی‌کنید او مرده باشد؟

پوارو به فنجان قهوه‌اش خیره شد و گفت: «هنوز برای چنین اظهارنظری خیلی زود است. فعلاً دلیلی برای پذیرش این نظریه وجود ندارد.»

سرجرج به سختی گفت: «پس جواب شما مثبت است! خوب، من با شما موافق نیستم. من مطمئن حالم کاملاً خوب است.» بعد چندبار برای تأیید سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

پوارو متفکرانه مقداری کره روی نان مالید. در مواردی که گمان قتل زنی وجود داشت، او همیشه ناخودآگاه به شوهر مظنون می‌شد. (و برعکس.) اما در این مورد او به سرجرج برای قتل زنش هیچ سوءظنی نداشت. او تا حالا به خوبی فهمیده بود که سرجرج علاقه عمیقی به همسرش داشت. علاوه بر آن، تا جایی که به یاد می‌آورد سرجرج تمام عصر را در زمین چمن گذرانده بود. حداقل تا زمانی که او با خانم اولیور از آنجا رفته بود. وقتی آنها خبر را آوردند، او هنوز

در زمین چمن بود. خیر، مسلماً سرجرج هاتی را نکشته بود. البته به شرط آن که هاتی واقعاً به قتل رسیده باشد. چون به نظر پوارو هیچ مدرکی برای این نظریه وجود نداشت. چیزی که به سرجرج گفته بود، کاملاً درست بود. اما در ذهنش همه چیز مشخص بود. در اینجا دو جنایت همسر وجود داشت.

خانم برویس با بغض شروع به صحبت کرد و جریبان فکری پوارو را قطع کرد.

- مردها چقدر احمق هستند! واقعاً احمق هستند! آنها در همه چیز زیرک هستند ولی بعد با بدترین زنها ازدواج می کنند.

پوارو همیشه آماده بود تا به حرف مردم گوش دهد. مردم هرچه بیشتر صحبت می کردند و مطالب بیشتری می گفتند برایش بهتر بود. همیشه می توانست در گاهدان سوزنی را پیدا کند.

او پرسید: «شما فکر می کنید این ازدواج اشتباهی بوده است؟»  
- کاملاً مخرب بوده است!

- منظورتان این است که آنها در کنار یکدیگر خوشبخت و شاد نبودند؟

- آن زن نفوذ بسیار بدی بر سرجرج داشت.

- خیلی جالب است. چه جور نفوذ بدی؟

- او را به هر کاری وادار می کرد. هدیه های گرانی از او می گرفت. جواهراتش حتی برای مصرف دائم هم زیاد بودند. و پالتوهای پوست. آخر سه پالتو پوست به چه درد می خورد؟

پوارو سری تکان داد و گفت: «من که نمی دانم.»

- او مودزی و خائن بود! همیشه وقتی مهمان داشتیم نقش

آدمهای کردن و ساده را بازی می کرد. فکر می کنم شاید سرجرج این طور ترجیح می داد!

- آیا واقعاً سرجرج چنین رفتاری را ترجیح می داد؟

خانم برویس با خشم و صدای لرزانی گفت: «اوه، امان از دست مردها! آنها به مهارت، یا خودخواه نبودن یا وفاداری و چنین اصولی اهمیت نمی دهند! اما سرجرج می توانست با يك زن خوب به همه جا برسد.»

- به کجا برسد؟

- خوب، او می تواند در سرنوشت منطقه نقش اساسی بپذیرد. یا حتی به پارلمان برود. او از آقای مستر تون بیچاره خیلی بهتر است. فکر نمی کنم تا حالا به سخنرانهای آقای مستر تون گوش داده باشید. او اصلاً سخنران خوبی نیست و بیان شیوایی ندارد، اما موقعیتش را مدیون زنش است. در اصل خانم مستر تون در پشت پرده قدرت است. او انرژی و متفکر و سیاستمدار اصلی است. پوارو از فکر ازدواج با زنی مثل خانم مستر تون بر خود لرزید، اما از هر لحاظ با نظر خانم برویس موافق بود. به همین دلیل گفت: «بله، حق با شما است. او زن قدرتمندی است.»

- سرجرج اشتیاق زیادی ندارد. ظاهراً از زندگی در اینجا و بازی کردن نقش زمیندار محلی و گاهی رفتن به لندن برای انجام کارهای رسمی کاملاً راضی است. اما او می تواند با توانایی هایش کارهای بیشتری هم انجام دهد. او مرد خارق العاده ای است. آن زن هیچ وقت شوهرش را درك نکرده است، فقط به چشم دستگاه تولید کت پوست و جواهر و لباسهای گران به سرجرج نگاه می کند. اگر او با

زنی که توانایی هایش را درك می کرد، ازدواج کرده بود. . . .

پوارو با همدردی به این زن نگریست. خانم برویس عاشق کارفرمایش بود. او با وفاداری و محبت و وظیفه شناسی به سرجرج خدمت می کرد، اما چنین چیزی اصلاً مورد توجه یا علاقه کارفرما نبود. در نظر سرجرج، خانم برویس ماشینی بود که مشکلات روزمره زندگی را از دوشش برمی داشت، به تلفنهای جواب می داد، نامه ها را می نوشت، پیشخدمتها را استخدام می کرد، دستور پخت غذاها را می داد و کلاً زندگی را راحت تر می کرد. پوارو شك داشت که سرجرج هیچ وقت به او به چشم زن نگریسته باشد. و این خطرناك بود. زنها می توانستند آن قدر کار کنند تا بالاخره به بحران پنهان روحی و عصبی دچار شوند و هرگز هم مورد توجه مردان اطرافشان نباشند.

خانم برویس با چشمان پر اشکی گفت: «آن زن موذی، گربه صفت و با برنامه است.»

- می بینم که می گوئید «است» و نه «بود».

- البته که او نمرده است. او حتماً با مرد دیگری فرار کرده است!

او چنین زنی بود.

- شاید همین طور باشد. همیشه چنین احتمالی وجود دارد.

او تکه نان دیگری برداشت. با نگاه به دنبال مربا گشت، اما پیدا نکرد و به کره رضایت داد.

خانم برویس گفت: «این تنها احتمال است. ولی مسلماً به ذهن سرجرج نمی رسد.»

پوارو به آرامی پرسید: «آیا او هیچ مشکلی با مردها داشت؟»

- اوه، او خیلی زیرك و باهوش بود.

- منظورتان این است که خودتان چیزی ندیده‌اید؟

- او دقت می‌کرد من چیزی نبینم.

- اما شما فکر می‌کنید که احتمالاً مسائل پشت پرده و مخفی‌ای

وجود داشته است؟

- او از مایکل و یمن احمقی تمام عیار ساخت. در این موقع

سال او را برای دیدن گلهای کاملیا برد! و وانمود کرد که خیلی به زمین تنیس علاقه دارد.

- اما او برای همین کار به اینجا آمده و سرچرج هم آنجا را به

خاطر زنش می‌ساخت.

- او تنیس بازی نمی‌کند. اصلاً هیچ ورزشی نمی‌کند. فقط

می‌خواهد جای خوبی داشته باشد تا بنشیند و دویدن و خسته شدن

مردم را تماشا کند. اوه، بله. احمق تمام عیاری از مایکل و یمن

ساخته است. حتی اگر مایکل حواسش به زن دیگری هم نبود، باز

همین اتفاق می‌افتاد.

پارو لقمه‌ای نان خورد و گفت: «پس آقای و یمن مشغول زن

دیگری بوده است؟»

- خانم لگه او را به سرچرج معرفی کرد. او قبل از ازدواجش

و یمن را می‌شناخته است. فکر کنم در شهر چلسی او را دیده بود.

- او زن باهوش و جذابی به نظر می‌رسد.

خانم برویس گفت: «اوه بله. او خیلی باهوش است و

تحصیلات دانشگاهی دارد و اگر ازدواج نکرده بود حتماً موفقیت

خوبی در اجتماع به دست می‌آورد.»

- چند سال پیش ازدواج کرده است؟



- فکر می‌کنم در حدود سه سال پیش . فکر نمی‌کنم ازدواج خوبی از کار درآمده باشد .

- آنها تفاهم ندارند؟

- شوهرش مردی عصبی و گوشه‌گیر است . شنیده‌ام با زنش بد رفتاری هم می‌کند .

- اوه ، دعوا و آشتی بخشی از زندگی تاهلی است . زندگی بدون اینها یکنواخت و کسالت‌آور می‌شود .

- سالی از زمان رسیدن ، وقت زیادی را با مایکل و یمن گذرانده است . فکر می‌کنم مایکل قبل از ازدواج سالی عاشق او بوده است .  
- و لابد آقای لگه از این مسئله خوشش نمی‌آید .

- درك او سخت است . اما فکر می‌کنم اخیراً خیلی عصبی‌تر شده است .

- آیا از خانم استابز خوشش آمده بود؟

- فکر می‌کنم همین‌طور است . آن زن فکر می‌کند اگر اشاره‌ای کند همه مردها عاشقش می‌شوند!

- به هر حال اگر بنا بر پیشنهاد شما خانم استابز با مرد دیگری فرار کرده باشد ، مسلماً مایکل و یمن نبوده است چون او هنوز اینجا است .

خانم برویس گفت : « بدون شك در اختفا با مرد دیگری ارتباط داشته است . او گاهی مخفیانه از خانه بیرون و به جنگل می‌رفت .

پریشب هم بیرون رفته بود . خمیازه می‌کشید و ادعا می‌کرد خوابش می‌آید . اما نیم ساعت بعد او را دیدم که شالی روی سرش انداخته

بود و از در کناری بیرون رفت . »

یوارو متفکرانه به مخاطبش نگریست . نمی‌دانست آیا به

صحبت‌ها و اظهارات خانم برویس در مورد خانم استابز اعتماد کند یا اینها فقط آرزوهای این زن بود. مطمئن بود که خانم فولیات اصلاً با خانم برویس موافق نیست و آن پسرزن هاتی را خیلی بهتر می‌شناخت. فرار خانم استابز با مردی دیگر خیلی به مذاق خانم برویس خوشتر می‌آمد. چون می‌توانست به تنهایی اندوه شوهر غمگین را التیام دهد و با جدیت امور طلاق را پیگیری کند. اما احتمال چنین چیزی اندک و یا غیرممکن بود. پوارو اندیشید که این اصلاً زمان مناسبی برای فرار توسط هاتی نبوده است. به همین دلیل اصلاً این احتمال را قبول نداشت.

خانم برویس در حالی که نامه‌ها را بررسی می‌کرد، گفت:  
- بهتر است هرچه زودتر به خاطر سرچرج این آگهی‌ها را ارسال کنم. گرچه هدر دادن وقت و پول است. اوه، صبح بخیر خانم مستر تون.

در همین لحظه خانم مستر تون در را باز کرده و با اختیار تام وارد شده بود.

او گفت: «صبح بخیر آقای پوارو. شنیده‌ام پنج‌شنبه روز دادگاه است.»

خانم برویس با دستانی پر از نامه گفت: «خانم مستر تون، می‌توانم کاری برایتان انجام دهم؟»

- خیر، متشکرم. فکر می‌کنم امروز خیلی کار دارید. فقط می‌خواستم برای برنامه‌ها و مدیریت بسیار عالی دیروز، از شما تشکر کنم. شما پرکار و مدیری خوب هستید. همگی مدیون شما هستیم.  
- متشکرم خانم مستر تون.

- بگذارید مزاحمتان باشم. من فقط می‌خواهم بنشینم و کمی با آقای پوارو صحبت کنم.

پوارو که از جایش برخاسته بود، تعظیم مختصری کرد و گفت:  
«با کمال میل، خانم.»

خانم مستر تون صندلی‌ای پیش کشید و نشست. خانم برویس که کاملاً بر خودش مسلط شده بود، از اتاق بیرون رفت.

خانم مستر تون گفت: «زن خارق‌العاده‌ای است. نمی‌دانم استابرها بدون او چه می‌کنند. امروزه مدیریت خانه احتیاج به کار و فکر زیادی دارد. هاتی بیچاره از پس این کار بر نمی‌آید. این ماجرای عجیبی است. راستش من آمدم نظر شما را بپرسم.»

- خانم، خودتان چه فکر می‌کنید؟

- خوب، این ماجرای ناخوشایندی بود اما من فکر می‌کنم در اینجا فردی دیوانه و روانی وجود دارد. امیدوارم محلی نباشد. شاید از بیمارستان بیرون آمده باشد. اخیراً بدون معالجه کامل به آنها اجازه خروج می‌دهند. منظورم این است که هیچ کس دلیلی برای خفه کردن آن دختر نداشته است. یعنی به غیر از دلایل غیرطبیعی، علت دیگری نمی‌تواند وجود داشته باشد. و اگر واقعاً چنین فردی وجود داشته باشد، باید بگویم که احتمالاً هاتی استابز را هم خفه کرده است. این زن بیچاره فکر سالمی نداشت. اگر مردی عادی می‌رسید و از او می‌خواست تا برای دیدن چیزی به جنگل برود، مثل بره‌ای بی‌دفاع قبول می‌کرد و به دنبال او می‌رفت.

- فکر می‌کنید جسد او در همین ملک و زمینها باشد؟

- بله آقای پوارو. اگر درست این اطراف را جستجو کنند، آن را

پیدا می‌کنند. با توجه به مساحت شصت و پنج هکتاری جنگل، مسلماً پیدا کردن آن جسد در زیر بوته‌ها یا فرورفتگی‌ها کار ساده‌ای نیست. آنها به سگهای شکاری احتیاج دارند. بله، سگهای شکاری! خودم به رئیس پلیس تلفن می‌کنم و این مسئله را به او می‌گویم.

او هنگام بیان این جمله درست شبیه سگهای شکاری شده بود. پوارو گفت: «احتمالاً حق با شما است.» این تنها جوابی بود که می‌توانست به خانم مستر تون بدهد.

- البته که حق با من است. اما آنچه که مرا ناراحت می‌کند این است که قاتل همین اطراف است. وقتی اینجا را ترک کنم به دهکده می‌روم و به مادرها می‌گویم مواظب دخترهایشان باشند و نگذارند آنها تنها از خانه بیرون بیایند. آقای پوارو، فکر وجود یک قاتل در این اطراف اصلاً دلپذیر نیست.

- خانم سؤال کوچکی دارم. چگونه یک مرد غریبه می‌توانسته وارد خانه قایقها شود؟ او برای ورود به کلید احتیاج داشته است. - این که خیلی ساده است. آن دختر خودش از آنجا بیرون آمده است.

- از خانه قایقها بیرون آمده است؟

- بله، فکر می‌کنم مثل هر دختر دیگری حوصله‌اش سررفته است. احتمالاً بیرون آمده است. من فکر می‌کنم به احتمال قوی شاهد به قتل رسیدن هاتی استابز بوده است. لابد صدایی شنیده و وقتی به محل صدا رفته، قاتل مجبور شده او را هم بکشد. برگرداندن او به خانه قایقها هم کار ساده‌ای بوده است. او را در آنجا انداخته،

بیرون آمده و در راهم بسته تا قفل شود.

پوارو به آرامی سری تکان داد. او قصد جروب‌بحث با خانم مسترتون را نداشت و نمی‌خواست این حقیقت را که توسط این زن ندیده گرفته شده بیان کند که هر کس که مارلین تاگر را کشته و او را به خانه قایقها برده و به آن صورت روی زمین خوابانده، حتماً به خوبی با مسابقه شکار قاتل آشنا بوده است. در عوض گفت:

- سرچرج استابز کاملاً مطمئن است که زتش هنوز زنده است.

- بله، این را می‌گویید چون دلش می‌خواهد آن را باور کند. او زتش را خیلی دوست داشت. من سرچرج را با وجود ریشه شهری و گذشته‌اش دوست دارم. او به خوبی در روستا زندگی می‌کند. تنها نقطه ضعف او این است که سعی می‌کند بیش از اندازه به شیوه اشراف واقعی عمل کند. و این هم جرم نیست و بی‌خطر است.

پوارو با طعنه گفت: «خانم، امروزه پول به اندازه تولد در خانواده اشرافی اهمیت پیدا کرده است.»

- آقای عزیز، کاملاً با شما موافقم. لازم نیست او اشراف‌زاده باشد، فقط باید این محل را می‌خرید و پول خرج می‌کرد تا ما برای خوشامدگویی به سراغش بیاییم! اما همه این مرد را دوست دارند و این ربطی به ثروتش ندارد. البته خانم فولیات هم نقشی اساسی داشت. او از آنها حمایت کرد و باید بگویم که نفوذش در این منطقه کم نیست. به هر حال فولیات‌ها از چند قرن قبل در اینجا زندگی می‌کرده‌اند.

پوارو زیر لب گفت: «همیشه فولیات‌ها در خانه ناسه بوده‌اند.»

- بله. خیلی بد شد که باقیمانده‌ها در جنگ کشته شدند.

پسرها در جنگ کشته شدند و بعد هم مالیات مرگ بود. و در ضمن کسی که اینجا زندگی می‌کند باید از عهده نگهداری آن هم برآید. . . .

- اما گرچه خانم فولیات اینجا را از دست داده، ولی باز هم همین جا زندگی می‌کند.

- بله. آن کلبه را به زیبایی درست کرده است. آیا داخل آنجا رفته‌اید؟

- خیر. در جلوی خانه از او جدا شدم.

- او هر کسی را به خانه‌اش دعوت نمی‌کند. زندگی کردن در کلبه‌ای کوچک و تماشای غریبه‌ها در خانه قدیمی. اما فکر نمی‌کنم امی فولیات از این موضوع ناراحت باشد. اصلاً همه چیز نقشه خودش بود. بدون شك او هاتی را به زندگی در اینجا تشویق کرد و سرچرج را راضی کرد. به نظر من خانم فولیات فقط تحمل يك چیز را نداشت و آن تبدیل اینجا به خوابگاه یا انستیتو بود. او تحمل تغییر در این ساختمان را هم نداشت. خوب، من باید بروم. خیلی کار دارم.

- بله. شما باید با رئیس پلیس درباره سگهای شکاری هم صحبت کنید.

ناگهان خانم مستر تون به شدت خندید و گفت: «قبلاً خودم سگهای شکاری تربیت می‌کردم. مردم می‌گویند خودم هم شبیه سگهای شکاری هستم.»

پوارو جا خورد و این زن زیرك هم متوجه این امر شد و گفت:

- آقای پوارو، شرط می‌بندم همین فکر به ذهن شما هم رسیده

است.

## فصل سیزدهم

### ۱

بعد از رفتن خانم مستر تون، پوارو برای قدم زدن به جنگل رفت. اعصابش اصلاً راحت و آرام نبود. او وسوسه شده بود تا زیر هر برته و داخل هر چاله‌ای را برای یافتن جسد جستجو کند. بالاخره به سایه‌بان رسید و بعد از ورود روی نیمکت سنگی نشست تا اندکی به پاهایش که در پوتین چرمی خوبی بودند، استراحت دهد.

او از میان درختان می‌توانست گوشه‌های کوچکی از درخشش آب رودخانه و جنگل طرف دیگر را ببیند. احساس می‌کرد که با معمار جوان موافق است و اینجا برای برپایی چنین بنایی اصلاً مناسب نیست. البته امکان قطع کردن درختان هم بود، ولی باز هم دید خوبی به دست نمی‌آمد. در حالی که طبق گفته مایکل ویمن در زمینهای چمن کنار خانه محل مناسبی برای ساختن سایه‌بان وجود داشت که بر منظره بسیار زیبایی مشرف بود. افکار پوارو به موضوعهای مختلفی پرواز کرد. هلم موث، قایق اسپرانس و اتین

دسوسا. همه چیز باید شکلی هماهنگ و مناسب پیدا می‌کرد، اما نمی‌توانست چنین شکلی را درک و تصور کند. نظریه‌های تکه‌تکهٔ مختلفی وجود داشتند ولی بی‌نتیجه بودند.

چیزی درخشید و نظرش را جلب کرد. او خم شد و آن را برداشت. آن چیز در یکی از ترکهای کف سایه‌بان فرو رفته بود. آن را کف دستش گذاشت و تماشا کرد. احساس کرد آن را می‌شناسد. تکه‌ای طلای ساخته شده. در حالی که با اخم به آن نگاه می‌کرد تصویری در ذهنش نقش بست. يك دست‌بند. يك دست‌بند طلا با آویزه‌های زیاد. احساس کرد دوباره در چادر نشسته و به صدای خانم زلیخا و یا در اصل سالی لگه گوش می‌دهد که راجع به زندهای تیره، سفرهای دریایی و پولی زیاد به وسیله نامه صحبت می‌کند. بله، او دست‌بندی داشت که اشکال طلایی از آن آویزان بود. یکی از همین مدهای جدید که تقلیدی از مدهای دوران جوانی پوارو بود. احتمالاً همین مسئله هم باعث جلب توجهش شده بود. مسلماً قبلاً خانم لگه اینجا در سایه‌بان نشسته و این تکه طلایی از دست‌بند به زمین افتاده است. شاید اصلاً متوجه این مسئله هم نشده باشد. شاید چند هفته یا چند روز پیش این اتفاق افتاده است. و یا شاید دیروز عصر افتاده باشد.

پوارو به این احتمال آخر اندیشید. بعد صدای پای شنید و به سرعت سرش را بلند کرد. شخصی به جلوی سایه‌بان آمد و از دیدن پوارو جاخورد و ایستاد. پوارو با کنجکاوی به مرد لاغری که پیراهن رنگارنگی با عکسهای لاک‌پستی به تن داشت، نگریست. این پیراهن فراموش نشدنی بود. دیروز وقتی صاحبش نارگیل پرتاب



می کرد، آن را تماشا کرده بود.

متوجه شد که جوان خیلی دستپاچه شده است. او با لهجه خارجی گفت:

- او، ببخشید، نمی دانستم که . . . .

پوارو با مهربانی لبخندی زد و گفت: «متأسفانه شما بدون اجازه وارد این زمینها شده اید.»  
- بله متأسفم.

- شما از مهمانخانه آمده اید؟

- بله، بله. فکر کردم شاید بتوانم از اینجا راهی به اسکله پیدا کنم.

- متأسفانه باید از همان راهی که آمده اید، برگردید چون هیچ راه مستقیمی از اینجا وجود ندارد.

مرد جوان لبخندی زد و ردیفی از دندانهای سفید را به نمایش گذاشت و گفت: «متأسفم. خیلی ببخشید.» بعد تعظیم مختصری کرد و آنجا را ترک کرد.

پوارو از سایه بان بیرون آمد و برگشتن مرد را تماشا کرد. او وقتی به انتهای راه رسید به پشت سرش نگاه کرد و وقتی پوارو را دید قدمهایش را تند کرد و در سرپیچ ناپدید شد.

پوارو به خودش گفت: «بله. او برای ملاقات کسی به اینجا آمد. آن کس کیست؟ و چرا؟»

او تا سرپیچ و ابتدای درختان جلو رفت. هیچ اثری از مردی که پیراهن لاک پشتی به تن داشت، نبود.

غرق در تفکر از همان راه برگشت و از کنار سایه بان چرخید و

ناگهان جا خورد و ایستاد. سالی لگه آنجا روی زانوهایش نشسته و ترکهای روی کف سایه‌بان را با دقت جستجو می‌کرد. او نیز ناگهان جا خورد و بر روی پاهایش ایستاد.

- اوه، آقای پوارو، مرا ترساندید. صدای آمدن شما را نشنیدم.

- خانم، دنبال چیزی می‌گشتید؟

- اوه خیر، مطمئن نیستم. . . .

- شاید چیزی گم کرده‌اید یا انداخته‌اید و یا شاید. . . . قرار

ملاقاتی دارید. متأسفانه من طرف ملاقاتتان نبودم؟

سالی که بر خودش مسلط شده بود گفت: «مگر کسی در چنین

ساعتی قرار ملاقات هم می‌گذارد؟»

- گاهی انسان فقط در فرصت اندکی که دارد باید به دیدن کسی

برود. شوهرها اکثراً حسود هستند.

- در مورد شوهر خودم شك دارم.

لحن زن گرچه آرام بود، اما پوارو توانست تلخی آن را حس

کند. او گفت: «او در افکار خودش غوطه‌ور است.»

پوارو گفت: «همه زن‌ها از همین مسئله شکایت می‌کنند،

خصوصاً زن‌های انگلیسی.»

- شما خارجیها خیلی بافکرت‌تر هستید.

- ما می‌دانیم که لازم است حداقل يك بار و ترجیحاً سه یا چهار

بار در هفته به زمان بگوییم که دوستشان داریم. و دادن چند شاخه

گل و یا چند تعریف از لباس تازه‌اش هم خیلی مفید است.

- آیا شما هم همین کار را می‌کنید؟

- خانم، متأسفانه من شوهر نیستم.

- مطمئنم که شما تأسفی از این بابت نمی‌خورید و مسلماً از مجرد راضی هم هستید.

- خیر، خیر. من چیزهای زیادی را در زندگی از دست داده‌ام. سالی لگه گفت: «اما من فکر می‌کنم ازدواج کار احمقانه‌ای است.»

- آیا دلتان برای دوران تحصیل و نقاشی در چلسی تنگ شده است؟

- آقای پرارو، ظاهراً شما همه چیز را راجع به من می‌دانید. من اهل شنیدن غیبت هستم و دوست دارم همه چیز را راجع به مردم بدانم. آیا دلتان برای آن دوران تنگ شده است؟ سالی با بی‌صبری روی نیمکت نشست و گفت: «اوه، نمی‌دانم.»

پرارو هم کنار او نشست.

او دوباره شاهد پدیده‌ای بود که به آن عادت کرده بود. این زن جوان زیبا هم می‌خواست چیزهایی را به او بگوید که تحت هیچ شرایطی حاضر نبود به مردی انگلیسی بگوید.

- امیدوار بودم با آمدن به اینجا برای تعطیلات و دور بودن از دنیا، همه چیز به حالت اولیه برگردد... اما اصلاً این‌طور نشد.

- نشد؟

- خیر. آلك هنوز عصبی است... اوه، نمی‌دانم... در خودش فرو رفته است. نمی‌دانم چه مشکلی دارد. او خیلی عصبی و زودجوش است. مردم با او تماس می‌گیرند و پیغامهای عجیبی برایش می‌گذارند و او هم چیزی به من نمی‌گوید. و این مرا دیوانه

می‌کند. اصلاً حاضر نیست چیزی به من بگوید! اول فکر می‌کردم پای زن دیگری در میان است ولی حالا می‌دانم که این‌طور نیست. . . .

اما در لحنش تردیدی وجود داشت که مورد توجه پوارو قرار گرفت. او پرسید:

- خانم، دیروز از چای عصر لذت بردید؟

زن اخمی کرد و گفت: «چای عصر؟» بعد گویی افکارش مسیری طولانی را طی کرده و به واقعیت برگشت و با عجله گفت:  
- اوه، بله. نمی‌دانید نشستن در آن چادر و حرف زدن چقدر خسته‌کننده بود.

- لابد چادر چای هم شلوغ و برایتان خسته‌کننده بود.

- اوه بله، درست است. ولی با این حال هیچ چیز بهتر از چای نیست.

- خانم، شما الان دنبال چیزی می‌گشتید، مگر نه؟ احتمالاً این نبوده است؟

و بعد دستش را دراز کرد و تکه طلا را نشان داد.

- اوه. . . . بله. متشکرم آقای پوارو. آن را کجا پیدا کردید؟

- اینجا و در یکی از ترکهای کف زمین بود.

- لابد قبلاً افتاده است.

- دیروز؟

- اوه خیر. دیروز نبود. قبل از آن بود.

- اما خانم، من مطمئنم که وقتی شما برایم کف خوانی می‌کردید

آن را در دست‌بندتان دیدم.

هیچ کس نمی‌توانست به خوبی هرکول پوارو دروغ بگوید. او با اطمینان خاطر صحبت کرد و قبل از تمام شدن صحبتش سالی لگه نگاهش را به زمین دوخت.

- راستش، یادم نیست. فقط امروز صبح متوجه شدم که گم شده است.

- پس خوشحالم که می‌توانم آن را به شما برگردانم.

زن با حالتی عصبی تکه طلا را در میان انگشتانش می‌چرخاند. بعد برخاست و گفت:

- به هر حال متشکرم آقای پوارو. خیلی متشکرم.

نفسهایش ناموزون و حرکات چشمانش عصبی بودند.

او با عجله از سایه‌بان بیرون رفت. پوارو تکیه داد و به آرامی سری تکان داد.

او اندیشید: خیر، تو دیروز به چادر چای نرفتی. تو به خاطر خوردن چای با چنان اشتیاقی نپرسیدی که آیا ساعت چهار شده است یا نه. دیروز عصر به اینجا آمدی. به سایه‌بان. در میانه راه خانه قایمها، به اینجا آمدی تا کسی را ببینی.

بار دیگر صدای پای شنید. قدمهای سریع و بی‌صبر. پوارو لبخندی زد و اندیشید: و شاید حالا این همان کسی باشد که خانم لگه با او قرار ملاقات داشته است.

اما وقتی آلك لگه در جلوی سایه‌بان ظاهر شد، پوارو ناخودآگاه گفت:

- دوباره اشتباه کردم.

آلك لگه با ناراحتی پرسید: «هان؟ چه گفتید؟»

- گفتم دوباره اشتباه کردم. من معمولاً اشتباه نمی‌کنم و تعجب کردم. انتظار دیدن شما را نداشتم.

آلک لگه فوراً پرسید: «انتظار دیدن چه کسی را داشتید؟»

- مردی جوان، یا پسری بزرگ با پیراهنی با عکسهای لاک‌پشت. و از اثری که این کلمات به جای گذاشتند، لذت برد. آلک یک قدم جلو آمد و با ناراحتی پرسید:

- شما از کجا فهمیدید؟ چگونه... منظورتان چیست؟

پوارو گفت: «من اذهان را می‌خوانم.» و بعد چشمانش را بست.

آلک چند قدم دیگر جلو آمد. پوارو می‌دانست که مردی خشمگین در مقابلش ایستاده است.

او پرسید: «منظورتان چیست؟»

- فکر می‌کنم دوستان به مهمانخانه برگشته باشند. اگر می‌خواهید او را ببینید باید به آنجا بروید و او را پیدا کنید.

آلک گفت: «پس این‌طور.» و در طرف دیگر نیمکت نشست.

- پس به همین دلیل به اینجا آمده‌اید؟ موضوع دادن جایزه نبوده است. باید خودم می‌فهمیدم. می‌دانم چه فکری ممکن است بکنید. می‌دانم ماجرا چه چیز را تداعی می‌کند. اما اصلاً فکر شما صحیح نیست. من قربانی شده‌ام. باید بگویم انسان وقتی به چنگ چنین انسانهایی می‌افتد، دیگر نمی‌تواند فرار کند. و من واقعاً می‌خواهم از آنها جدا شوم. و نکته هم همین است. من می‌خواهم از آنها جدا شوم. انسان مایوس می‌شود. دلم می‌خواهد حرکاتی تند و ناشی از یأس انجام دهم. احساس می‌کنم مثل موشی به تله

افتاده‌ام و راه فراری ندارم. اوه، صحبت چه سودی دارد! دیگر هرچه که می‌خواستید، می‌دانید. مدرک هم دارید.

بعد برخاست. کمی تلوتلو خورد ولی بعد با تمام توان راه افتاد و دیگر به پشت سرش نگاهی هم نکرد.

هرکول پوارو با چشمانی باز و منحیر در آنجا باقی ماند. زیر لب گفت:

- خیلی عجیب است. عجیب و جالب. من مدرک کافی دارم.

راستی؟ مدرک برای چه چیز؟ قتل؟

## فصل چهاردهم

### ۱

بازرس بلاند در ایستگاه پلیس هلم موث نشسته بود. رئیس بالدوین<sup>۱</sup> هم در طرف دیگر نشسته بود. بر روی میز چیزی خیس و سیاه قرار داشت. بازرس بلاند با احتیاط چندبار به کلاه ضربه‌ای زد و گفت:

- این کلاه او است. مطمئنم، گرچه نمی‌توانم قسم بخورم. ظاهراً به این نوع کلاهها علاقه داشته است. کلفت خانه به من گفت که او یکی دوتا از این کلاهها دارد. یکی صورتی و دیگری قرمز و آخری که در جشن پوشیده بود، سیاه بود. بله، همین است. آن را از رودخانه گرفتید؟ پس همه چیز به افکار ما خیلی نزدیک است.

بالدوین گفت: «هنوز مطمئن نیستم. هر کسی می‌توانسته آن کلاه را به رودخانه بیندازد.»



بلاند گفت: «بله. آنها می‌توانستند از خانه قایقها و یا قایق  
تفریحی آن را به آب انداخته باشند.»

- قایق به شدت تحت نظر است. اگر خانم استابز آنجا رفته  
باشد، هنوز هم آنجا است.

- دسوسا هنوز به خشکی نیامده است؟

- تا الان نیامده. روی قایق است. روی عرشه نشسته و سیگار  
می‌کشد.

بازرس بلاند به ساعت نگاه کرد و گفت: «وقت بازرسی قایق  
است.»

بالدوین پرسید: «فکر می‌کنید بتوانید او را پیدا کنید؟»

- روی چنین چیزی حساب نمی‌کنم. من فکر می‌کنم او شیطان  
خیلی زیرک و موذی است.

بعد چند لحظه در فکر فرو رفت و چند ضربه هم به کلاه زد و  
گفت: «جسد چطور؟ البته اگر جسدی وجود داشته باشد. نظری در  
این باره ندارید؟»

- دارم. امروز صبح با آترویت<sup>۱</sup> صحبت کردم. او کارمند سابق  
گارد ساحلی بود. من همیشه در مسائل مربوط به جزر و مد و  
جریانهای آبی با او مشورت کرده‌ام. درباره زمان احتمالی افتادن آن  
زن به رودخانه هلم پرسیدم و همه چیز متعادل بوده است. ماه کامل  
است و جریان آب ملایم و ثابت است. جسد ابتدا به دریا رفته و  
بعد با جریان آب به سواحل کورنیش<sup>۲</sup> می‌رود. هیچ اطمینانی در مورد

محل یافتن جسد وجود ندارد. ما تا حالا چند جزر و مد داشته‌ایم ولی هیچ جسدی پیدا نکردیم. با این حال ممکن است تا چند روز دیگر پیدا شود.

- اگر جسد پیدا نشود، کارمان خیلی مشکل خواهد شد.

- آیا مطمئنید که اصلاً او به رودخانه افتاده است؟

بازرس بلاند جواب داد: «احتمال دیگری به ذهنم نمی‌رسد. ما اتوبوسها و قطارها را بازرسی کردیم. این محل کاملاً بسته است. او لباس گران و باشکوهی پوشیده بود و لباس دیگری هم به همراه نداشته است. بنابراین باید بگویم که هرگز خانه ناسه را ترک نکرده است. پس جسد او یا در دریا است و یا جایی در همان زمینها. من فعلاً به انگیزه احتیاج دارم.» و بعد از کمی فکر گفت:

- جسد را هم می‌خواهم. تا جسد را پیدا نکنم به جایی نمی‌روم.

- دختر دیگر چطور؟

- او چیزی دیده بوده است. ما بالاخره حقیقت را کشف می‌کنیم، اما این کار ساده‌ای نیست.

بالدوین به ساعت نگاه کرد و گفت: «وقت رفتن است.»

دوسوما با مهمان‌نوازی دو افسر پلیس را بر روی عرشه پذیرفت. او به آنها نوشیدنی تعارف کرد که پلیسها رد کردند و بعد چند جمله ساده درباره عملیات پلیس بیان کرد. او پرسید:

- آیا در تحقیقاتتان درباره مرگ آن دختر جوان به جایی

رسیده‌اید؟

بازرس بلاند گفت: «در حال پیشرفت هستیم.»

رئیس پلیس وارد گفتگو شد و با ظرافت علت ملاقاتشان را بیان کرد.

دسوسا ناراحت نشد اما علائم تعجب را بروز داد و گفت:  
«می خواهید اسپرانس را بازرسی کنید؟ ولی چرا؟ فکر می کنید قاتل را  
در اینجا پنهان کرده ام و یا شاید فکر می کنید خودم قاتل هستم؟»  
- آقای دسوسا این کار لازم است. ما هنوز مجوز... .

دسوسا دستش را بالا آورد و گفت: «اما من با کمال میل به شما  
کمک می کنم! بگذارید مسائل دوستانه حل شود. شما می توانید  
قایق مرا بگردید. آها، شاید فکر می کنید دختر خاله ام، خانم استابز  
اینجا است؟ لابد فکر می کنید از دست شوهرش فرار کرده و به اینجا  
پناه آورده است. بفرمایید آقایان. هر جا را که می خواهید جستجو  
کنید.»

بازرسی با دقت انجام شد و بالاخره دو افسر پلیس در حالی که  
به زحمت دلخوری خودشان را پنهان می کردند، قایق را ترك کردند.  
دسوسا پرسید: «چیزی پیدا نکردید؟ چقدر بد شد. اما من که به  
شما گفتم. آبا حالا مایلید چیزی بنوشید؟ خیر؟»

و بعد آنها را تا روی عرشه همراهی کرد و پرسید: «و اما من؟ آیا  
می توانم اینجا را ترك کنم؟ اینجا حوصله ام را سر برده است. هوا هم  
خوب است و می خواهم به پلای موث بروم.»

- قربان، لطفاً برای مراسم دادگاه که فردا برگزار می شود اینجا  
بمانید. شاید قاضی بخواهد از شما هم سؤالی بپرسد.

- با کمال میل. می خواهم نهایت کمک را به شما بکنم. ولی  
بعد از آن چه؟

بالدوین با خشکی گفت: «بعد از آن آزاد هستید تا به هر کجا که می‌خواهید بروید.»<sup>۱</sup>  
 آنها هنگام دور شدن آخرین چیزی را که دیدند لبخند دسوسا بود.

## ۲

دادگاه بسیار عادی و از هیجان به دور بود. به غیر از شواهد پزشکی و شواهد هویتی چیز زیادی برای برطرف کردن کنجکاوی تماشاگران وجود نداشت. سپس حکم تحقیق صادر شد. همه چیز کاملاً رسمی بود.

اما بعد از دادگاه وقایع اصلاً رسمی نبود. بازرس بلاند آن بعدازظهر را با قایق بخاری به سفر دلپذیری پرداخت. کشتی ساعت سه اسکله بریسکول<sup>۱</sup> را ترک کرد و از مسیری ساحلی گذشته و از طریق دهانه رود هلم وارد رودخانه شد. تقریباً دوپست و سی مسافر دیگر هم روی کشتی بودند. او در سمت راست کشتی نشسته و سواحل جنگلی را زیر نظر گرفت. آنها از پیچی گذشته و از خانه قایقی متعلق به هوداون پارک گذشتند. بازرس بلاند به ساعتش نگر بست. ساعت چهار و ربع بود. حالا به خانه ناسه نزدیک شده بودند. خانه قایقی با بالکن کوچک و اسکله کوچکش در میان

درختان قرار داشت. هیچ علامتی از حضور کسی در داخل خانه دیده نمی‌شد. در حالی که بازرس بلاند مطمئن بود که کسی آنجا است، چون خودش به استوار هاسکینز دستور داده بود تا به آنجا برود.

در فاصله نزدیکی از اسکله قایق کوچکی دیده می‌شد و در آن زن و شوهری با لباس تفریحی دیده می‌شدند و ظاهراً درگیر جروب‌بحث بودند. دختر جیغ می‌کشید و مرد هم بازیگوشانه او را تهدید می‌کرد که به دریا می‌اندازد. در این لحظه صدایی از بلندگو گفت:

- خانمها، آقایان. ما اکنون به روستای گیچام<sup>۱</sup> می‌رسیم و برای سه ربح آنجا می‌مانیم. شما هم می‌توانید جای و شیرینی بخورید. در سمت راست هم خانه ناسه است. تا دوسه دقیقه دیگر از نزدیکی آن رد می‌شویم و شما می‌توانید از میان درختان آن را ببینید. آنجا متعلق به سرگرواس فولیات که از همراهان سرفرانسیس در یک بوده، است و اکنون به سرجرج استابز تعلق دارد. در سمت چپ صحنه مشهور گوزاکر<sup>۲</sup> دیده می‌شود. در قدیم هنگام جزر زنان فاسد را اینجا می‌گذاشتند تا آب زیر گلوی آنها می‌رسید.

همه با علاقه به گوزاکر می‌نگریستند. بعضی‌ها شوخی می‌کردند و صدای خنده در همه جا شنیده می‌شد.

همزمان با این مسئله بالاخره مردی که روی قایق کوچک بود همراهش را به آب انداخت و از کنار قایق خم شد و با خنده فریاد

زد: «خیر، تو را بیرون نمی‌آورم، مگر این که قول بدهی رفتارت را بهتر کنی.»

اما به غیر از بازرس بلاند کس دیگری این ماجرا را ندید. همه مسافران با علاقه به صحبت راهنما گوش می‌کردند و به سمت خانه ناسه و یا صخره نگاه می‌کردند.

مرد دست زن را رها کرد. زن به زیر آب رفت و از سمت دیگر قایق بیرون آمد و خودش را با مهارت با شنا به قایق رساند و از آب بیرون آمد. خانم پلیس آلیس جونز شناگر ماهری بود.

بازرس بلاند مانند دویست و سی مسافر دیگر در گیچام از کشتی پیاده شد و چای و شیرینی خورد.

او اندیشید: «پس این کار انجام شدنی بود و هیچ‌کس هم چیزی نمی‌فهمید!»

### ۳

در حالی که بازرس بلاند مشغور انجام این آزمایش در رود هلم بود، هرکول پوارو هم در یکی از چادرهای زمین چمن خانه ناسه آزمایش دیگری می‌کرد. اینجا همان چادر فالگیری خانم زلیخا بود. وقتی که همه چادرها را جمع می‌کردند پوارو از کارگرا خواست تا این چادر را باقی بگذارند. او داخل چادر شد و در آن را بست و به سمت انتهای چادر رفت. او در عقبی را باز کرد، بیرون رفت و باز هم آن را بست و خودش را به راهی که از نزدیکی چادر می‌گذشت،

رساند. او از میان بوته‌ها گذشت و به زودی به خانه‌ای تابستانی با دری بسته رسید. در را باز کرد و وارد آنجا شد.

داخل آنجا کمی تاریک بود زیرا نور اندکی می‌توانست از میان درختان بلند عبور کند. در آنجا چند جعبه پر از اشیاء به دردنخور دیده می‌شد. چند چوب شکسته هاک، مقداری عنکبوت و تارهای آنها. ولی علامت نامنظم گردی برروی زمین خاکی دیده می‌شد. پوارو مدتی به این آخری نگریست. زانو زد و با متری که از جیبش بیرون آورد، با دقت آنجا را اندازه‌گیری کرد. بعد با رضایت خاطر سری تکان داد.

او به آرامی بیرون آمد و در را بست. بعد از راه مارپیچی در میان بوته‌ها پیش رفت و بعد از مدتی به این ترتیب به بالای تپه رسید و وارد راهی شد که به سایه‌بان ختم می‌شد و از آنجا هم به خانه قایقها رفت.

اما این بار وارد سایه‌بان نشد و از راه مارپیچ به خانه قایقی رسید. او با کلیدی که همراه داشت در را باز کرد و وارد آنجا شد.

به غیر از نبودن جسد و سینی چای و لیوان و بشقاب، آنجا کاملاً دست‌نخورده باقی مانده بود.

پلیس از همه‌جا و همه چیز عکسبرداری کرده بود. او به سمت مجله‌های طنزی که روی میز بود، رفت. با دقت مجله‌ها را ورق زد، اما عکس‌العملش نسبت به کلمات مارلین با بازرس بلاند کاملاً متفاوت بود. «جکی بلیک با سوزان براوون رفت.» «پیت در سینما دخترها را نیشگون می‌گیرد.» «جرجی در میان درختان دخترها را می‌بوسد.» «بیدی روباه‌صفت از پسرها خوشش می‌آید.» «آلبرت با

دورین می‌رود. ۱

به نظر پوارو این جملات احساسی بودند. او چهره‌لک و پیسی مارلین را به یاد آورد. فکر کرد که پسرها مارلین را در سینما نیشگون نگرفته‌اند. مارلین هم اوقات هیجان‌انگیزی را با جاسوسی و تماشای دوستانش می‌گذرانده است. او جاسوسی می‌کرده، گوش می‌ایستاده و چیزهای زیادی می‌دیده است. چیزهایی که نباید می‌دید. چیزهایی که ابتدا بی‌اهمیت هستند ولی بعداً خیلی مهم می‌شوند. چیزی که خودش هم ارزش آن را نمی‌دانسته و نمی‌فهمیده است.

اینها همه حدس بودند و پوارو با تردید سری تکان داد. او با دقت و نظم مجله‌ها را روی میز گذاشت. هیچ چیز نمی‌توانست از میزان علاقه او به نظم و ترتیب بکاهد. در این لحظه ناگهان احساس کرد که چیزی گم شده است. چیزی... اما چه چیز؟ چیزی که باید آنجا باشد... چیزی... و وقتی این تصور ذهنی محو شد، سرش را تکانی داد.

او به آرامی از خانه قایق بیرون رفت، در حالی که از خودش دلخور و ناراحت بود. او، یعنی هرکول پوارو، برای جلوگیری از جنایتی فراخوانده شده بود، ولی نتوانسته بود به وظیفه‌اش عمل کند. اما بدتر از هر چیز این بود که هنوز هم نفهمیده بود که واقعاً چه اتفاقی افتاده است. و مجبور بود فردا با قبول شکست به لندن برگردد. شخصیت و خودبزرگ‌بینی‌اش مجروح شده بود، درست مانند سیل کجش.



## فصل پانزدهم

### ۱

دو هفته بعد بازرس بلاند گفتگوی نارضایتبخشی با رئیس پلیس منطقه داشت.

سرهنگ مرال<sup>۱</sup> ابرویی انبوه داشت که ظاهری عصبانی به او می داد. اما همه افرادش او را دوست داشتند و به قضاوتش احترام می گذاشتند.

سرهنگ مرال گفت:

- خوب، خوب. ما چه داریم؟ چیزی که بتوان بر اساس آن عمل کرد، نداریم. و بعد این مرد، دسوسا. ما نمی توانیم هیچ ربطی بین او و این دختر پیدا کنیم. اگر جسد خانم استابز را پیدا کرده بودیم، وضعیت فرق می کرد. تو فکر می کنی او مرده است. مگر نه؟

- قربان، شما چه نظری دارید؟

- اوه، من هم با تو موافقم. والا تا حالا او را پیدا کرده بودیم. مگر این که آن زن با دقت نقشه‌اش را کشیده باشد. و من هیچ اثری از چنین نقشه‌ای نمی‌بینم. او هیچ پولی نداشت. ما همه مسائل مالی را بررسی کرده‌ایم. پولها دست سرجرج بود و حقوق هنگفتی برای زنش در نظر گرفته بود. اما آن زن حتی يك پنی هم برنداشته است. هیچ دلیلی و مدرکی هم برای وجود يك عاشق دیگر وجود ندارد. هیچ شایعه‌ای هم وجود نداشته است و مسلماً در چنین دهکده‌هایی شایعه خیلی راحت پخش می‌شود.

او کمی در اتاق قدم زد و بعد گفت:

- حقیقت این است که ما چیزی نمی‌دانیم. ما فکر می‌کنیم دسوسا به دلایل ناشناخته‌ای دخترخاله‌اش را کشته است. قویترین احتمال این است که دسوسا با او در خانه قایقها قرار ملاقات گذاشته و بعد او را به روی قایق برده و به رودخانه انداخته است. شما احتمال چنین اتفاقی را بررسی کرده‌اید، مگر نه؟

- قربان. انسان می‌تواند در زمان تعطیلات يك قایق پر از آدم را در رودخانه یا ساحل دریا غرق کند. همه وقتشان را صرف هل دادن همدیگر از روی چیزی می‌کنند. اما دسوسا نمی‌دانست که آن دختر هم در آن خانه قایقی است و از بیکاری حوصله‌اش سر رفته است و به احتمال نود درصد از پنجره بیرون را تماشا می‌کرده است.

- هاسکیتز از داخل آنجا نمایش شما را تماشا کرد و تر نتوانستی

او را ببینی؟

- خیر، نتوانستم. تا وقتی کسی روی بالکن نیاید و خودش را

نشان ندهد، نمی‌توان او را در خانه دید.

- شاید دختر روی بالکن آمده بود. دسوسا هم فهمید که او همه چیز را دیده و به خشکی آمده و او را هم کشته است. او را با زبان خوش وادار به باز کردن در می‌کند و می‌پرسد که چکار می‌کند. دختر هم با خوشحالی نقش خودش را تعریف می‌کند و دسوسا هم بازیگوشانه طناب را به دور گردن دختر بیچاره انداخته و بعد هم کشیده... بسیار خوب، بلاند. فرض کن چنین اتفاقی افتاده باشد. همه چیز بر حدس و گمان استوار است. ما هیچ مدرکی نداریم. جلدی هم نداریم. و اگر بخواهیم دسوسا را در کشور نگه داریم، در اصل طنابی را به گردن خودمان انداخته‌ایم. باید او را آزاد بگذاریم.

- آیا او قصد رفتن دارد؟

- قایقش را برای هفته آینده آماده می‌کند. می‌خواهد به جزیره خودش برگردد.

بازرس بلاند با دلخوری گفت: «پس ما وقت زیادی نداریم.»

- آیا احتمالات دیگری هم وجود دارد؟

- اوه، بله قربان. احتمالات دیگری هم وجود دارد. من هنوز هم معتقدم قاتل به تمام جزئیات بازی شکار قاتل آشنا بوده است. ما می‌توانیم دو نفر را کاملاً تبرئه کنیم. سرجرج استابز و کاپیتان واربرتون. آنها تمام عصر بر روی زمین چمن بر بازیها و نمایشها نظارت داشتند. عده زیادی در این‌باره شهادت داده‌اند. شهادت مشابهی هم برای خانم مستر تون وجود دارد. گرچه از ابتدا نمی‌توان به او مشکوک شد.

سرهنگ مرال گفت: «ظن ما شامل همه می‌شود. او دائم راجع به سگهای شکاری به من تلفن می‌زند. در کتابهای جنایی او بهترین فرد برای جنایت است. ولی من خانم مستر تون را از گذشته‌های دور می‌شناسم. او از آن زنهایی نیست که پرمه بزند و دختران جوان را بکشد و زنان زیبا را سربه‌نیست کند. دیگر چه کسانی باقی می‌مانند؟»

- خانم اولیور. او طراح شکار قاتل بود. او زن عجیبی است و بیشتر عصر را تنها بوده است. بعدی آقای آلك لگه است.

- همان که در آن کلبه صورتی رنگ زندگی می‌کند؟

- بله. او خیلی زود جشن را ترك کرد و اصلاً دیده نشده است. می‌گوید خسته شده و به خانه‌اش برگشته است. از طرف دیگر مردل پیر - همان که در اسکله از قایقها مواظبت می‌کند - می‌گوید آلك لگه در حدود ساعت پنج از آنجا عبور کرده و به سمت خانه‌اش رفته است، نه زودتر. پس يك ساعت را بدون همراه و شاهد گذرانده است. او می‌گوید مردل حواسش پرت است و درباره زمان اشتباه می‌کند. به هر حال آن پیرمرد نود و دو سال دارد.

سرهنگ مرال گفت: «اصلاً رضایتبخش نیست. او را نمی‌توان با هیچ انگیزه یا چیز دیگری مرتبط کرد؟»

- شاید با خانم استابز ارتباط داشته است و شاید او را تهدید کرده که ماجرا را به زنش بگوید و او هم هاتی استابز را کشته و دختر هم او را دیده است و... .

- و جسد خانم استابز را در جایی پنهان کرده است؟

- بله. اما نمی‌دانم چگونه و کجا. افرادم تمام شصت و پنج

هکتار زمین را گشته‌اند و هیچ کجا اثری از ناهمواری زمین دیده نشده است. با این حال شاید جسد را پنهان کرده و کلاه را هم برای گم کردن رد به رودخانه انداخته باشد. و لابد مارلین تاکر او را دیده و در نتیجه این دختر را هم کشته است. این قسمت همیشه ثابت است. . . . و البته خانم لگه هم هست. . . .

- چه اطلاعاتی درباره او داریم؟

- او برخلاف ادعایش بین ساعت چهار تا چهار و نیم در چادر جای نبوده است. من به محض صحبت با او و خانم فولیات به این مسئله پی بردم. شواهد گفته‌های خانم فولیات را تأیید می‌کند. و این نیم ساعت خیلی مهم است. و بعد هم معمار جوان، مایکل ویمن است. به سادگی نمی‌توان او را با این جنایت ربط داد، اما به نظر من می‌تواند جنایتکار باشد. او جوانی عصبی و جوشی است. می‌تواند هر کسی را بکشد و کاملاً خونسرد باقی بماند. اگر در کار خلاقی باشد تعجبی نخواهم کرد.

- بلاند، تو خیلی بدبین هستی. او اوقاتش را چگونه گذرانده بوده است؟

- مبهم است قربان. خیلی مبهم.

سرهنگ مرال که به تازگی خانه‌ای در کنار ساحل ساخته بود گفت: «این نشان می‌دهد که معماری واقعی است. آنها چنان مبهم و مبهوت هستند که گاهی فکر می‌کنم آیا اصلاً زنده هستند یا خیر.»

- نمی‌دانیم در چه زمانی کجا بوده است و هیچ کس هم او را ندیده است. شواهد نشان می‌دهند که خانم استابز به او علاقه داشته است.

- فکر می‌کنم دلت می‌خواهد به مسئله جنایتهای جنسی اشاره کنی.

بازرس بلاند با حیا گفت: «فقط به دنبال مدرک و شواهد می‌گردم. و بعد خانم برویس...» و بعد مکث کرد. مکشی طولانی.

- او منشی سرچرج است؟

- بله قربان. زن فعال و ماهری است.

و دوباره ساکت شد. سرهنگ مرال با نگاهی پرسشگر افسر زیر دستش را نگریست و گفت:

- چیزی درباره او در ذهن است، مگر نه؟

- بله قربان. او اعتراف می‌کند که در نزدیکی ساعت وقوع جنایت در خانه قابیها بوده است.

- اگر مجرم بود چنین اعترافی می‌کرد؟

- شاید جواب مثبت باشد. این بهترین کاری است که می‌تواند بکند. ببینید. اگر او سینی و کیک و آب‌میوه بردارد و به همه بگوید که برای آن دختر خوراکی می‌برد، در این صورت حضورش در آنجا موجه خواهد بود. او به آنجا می‌رود و برمی‌گردد و می‌گوید دختر در آن زمان زنده بوده است. اما اگر به یاد داشته باشید بر اساس شهادت دکتر، مرگ بین ساعت‌های چهار تا یک ربع به پنج صورت گرفته است. ما فقط ادعای خانم برویس را داریم که می‌گوید مارلین در ساعت چهار و ربع هم زنده بوده است. و یک نکته غیرعادی هم در بازجویی او دیده می‌شود. او می‌گوید خانم استابز به او دستور داد تا کیک و آب‌میوه برای آن دختر ببرد. اما شاهد دیگری گفت که

اصلاً چنین چیزی نمی‌تواند به ذهن خانم استابز رسیده باشد. و من فکر می‌کنم حق با او است. خانم استابز زنی احمق ولی زیبا بود که فقط به خودش و ظاهرش فکر می‌کرد. او هیچ وقت دستور غذا نداده و به هیچ یک از کارهای خانه توجهی نداشته است. هرچه بیشتر فکر می‌کنم مطمئن‌تر می‌شوم که خانم استابز نمی‌توانسته به خانم پرویس دستور داده باشد تا خوراکی برای آن دختر ببرد.

- بلاند، این نکته مهمی است. ولی او چه انگیزه‌ای می‌تواند داشته باشد.

- او هیچ انگیزه‌ای برای کشتن آن دختر نداشته است. اما به نظر من برای کشتن خانم استابز انگیزه کافی داشته است. بر اساس نظر آقای پروارو او عاشق کارفرمایش است. فرض کنید او به دنبال خانم استابز به جنگل رفته و او را کشته است و مارلین تاکر که از ماندن در آن خانه حوصله‌اش سر رفته و بیرون آمده بوده و همه چیز را دیده بوده است. در نتیجه مجبور شده است مارلین را هم بکشد. بعد چه کار می‌کند؟ جسد دختر را در خانه قایقها می‌گذارد، به چادر چای می‌آید و سینی را برداشته و به خانه برمی‌گردد. و بعد غیبتش را از جشن توجیه می‌کند. و ما فقط شهادت او را داریم. تنها شاهی که ادعا می‌کند مارلین تاکر در ساعت چهار و ربع هم زنده بوده است.

سرهنگ مرال نفس عمیقی کشید و گفت: «خوب بلاند. این خط را دنبال کن. فکر می‌کنی اگر او مقصر باشد با جسد خانم استابز چه کرده است؟»

- آن را در جنگل پنهان کرده یا دفن کرده و یا به رودخانه انداخته

است.

- این کار آخری خیلی مشکل بوده است، مگر نه؟  
 - این بستگی به محل جنایت دارد. او زن قدرتمندی است. اگر  
 از خانه قایق‌ها فاصله نداشته، حتماً او را تا کنار اسکله کشیده و به  
 رودخانه انداخته است.

- با وجود آن کشتی تفریحی بزرگ که در رودخانه حرکت می‌کرده  
 است؟

- این هم ساده بوده است. با وجود خطرناکی، ممکن بوده  
 است. اما به نظر من به احتمال قوی جسد را در جایی پنهان کرده و  
 کلاه را به رود هلم پرتاب کرده است. او این جنگل را به خوبی  
 می‌شناخته است و شاید محل مناسبی برای پنهان کردن جسد پیدا  
 کرده باشد. شاید هم بعداً آن را به دریا انداخته باشد. چه کسی  
 می‌داند؟ البته به شرط آن که قاتل باشد.

و بعد از کمی تفکر گفت: «با این حال من بیشتر به دسوسا  
 مشكوك هستم.»

سرهنگ مرال که در حال نوشتن مطالبی در دفترچه‌اش بود به او  
 نگریست و گلویش را صاف کرد و گفت:

- پس ما می‌توانیم به طور خلاصه به این نتیجه برسیم: ما پنج یا  
 شش نفر را داریم که می‌توانند مارلین تاکر را کشته باشند. امکانات  
 بعضی از آنها از بعضی دیگر بیشتر بوده است. فقط همین. کلاً  
 می‌دانیم چرا کشته شده است. او به قتل رسید چون چیزی دیده بود.  
 اما تا وقتی نفهمیم که دقیقاً چه دیده است نمی‌توانیم بفهمیم چه  
 کسی او را کشته است.

- قربان، به این ترتیب کار بسیار سختی در پیش داریم.



- او، بله. خیلی مشکل است. ولی بالاخره این معما را حل می‌کنیم.

- و فعلاً این مرد می‌تواند انگلستان را ترک کند و به ما بخندد چون توانسته بعد از دو جنایت فرار کند.

- تو کاملاً درباره او مطمئنی. مگر نه؟ نمی‌گوییم اشتباه می‌کنی. ولی با این حال...

رئیس پلیس مدتی ساکت ماند. بعد شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- به هر حال از روبرو بودن با قاتلهای روانی و جنسی بهتر است. والا تا الان جنایت سوم هم روی دستمان بود.  
- به قول معروف تا سه نشه بازی نشه.

صبح روز بعد او وقتی خبر فوت مردل پیر را شنید دوباره این جمله را تکرار کرد. ظاهراً پیرمرد موقع برگشتن از نزد دوستانش به علت مستی و زمان آمدن روی اسکله به رودخانه افتاده و مرده بود. قایق او در حالت شناور پیدا شد و همان شب هم جسدش را پیدا کردند.

دادگاه ساده و کوتاه بود. شب ابری و تاریک بوده و مردل پیر هم مشروب زیادی خورده بود و نود و دو سال هم داشت. رأی دادگاه مرگ تصادفی بود.

## فصل شانزدهم

### ۱

هرکول پوارو روی صندلی چهارگوش و در برابر بخاری چهارگوش و در اتاقی چهارگوش در آپارتمان لندنش نشسته بود. در مقابلش چیزهای مختلفی قرار داشت که مربع نبودند، بلکه به شدت منحنی بودند و اصلاً چیز صاف و مستقیمی در آنها دیده نمی شد. همه آنها به دقت مورد رسیدگی و بررسی قرار گرفته بودند و گویی نمی توانستند جایی در دنیای معقول داشته باشند. آنها نشانه بی دقتی، بی نظمی، بی مفهومی و سرگیجه آور بودند. ولی در واقعیت اصلاً این طور نبود.

هر قطعه جایی مشخص در دنیایی مشخص داشت. اگر آنها در محل مناسب و دنیای مناسب قرار می گرفتند، نه تنها معقول بودند بلکه تصویری زیبا را می ساختند. به عبارت بهتر پوارو سرگرم بازی با قطعات یک معما بود.

او به فضایی مثلی که خالی مانده بود، نگریست. به نظر او این

تفریحی دلپذیر و آرامش‌بخش بود، زیرا از دل بی‌نظمی، نظم را خلق می‌کرد. در نتیجه شباهت زیادی به شغلش داشت. در اینجا هم با وجود آن که هر قطعه بی‌شکل و بی‌معنی بود، اما در کل بازی نقشی اساسی و محلی خاص داشت. انگشتانش تکه‌ای را برداشته و در آسمان آبی جای داد و بعد به این نتیجه رسید که این تکه بخشی از تصویر پک هواپیما است.

پوارو زیر لب گفت: «بله. باید همین کار را کرد. قطعه‌ای غیرعادی اینجا، قطعه‌ای غیرمنطقی آنجا، قطعه‌ای که به نظر صحیح نیست در جای دیگر. همه اینها مکان خاص خودشان را دارند و به محض آن که در جای خودشان قرار بگیرند، خوب، کار تمام می‌شود! همه چیز واضح می‌شود. و همه چیز فهمیده می‌شود.»

او به سرعت چند قطعه دیگر را سرجایش قرار داد. بعد اندیشید: اگر انسان بداند که باید دنبال چه چیز بگردد، کار خیلی ساده می‌شود. اما انسان نمی‌داند دنبال چه بگردد و به همین دلیل در محلی اشتباه به دنبال چیزهای اشتباه می‌گردد. نفس عمیقی کشید. نگاهش از روی میز به صندلی که در طرف دیگر بخاری قرار داشت، دوید. نیم ساعت پیش بازرس بلاند آنجا نشسته و چای و شیرینی می‌خورد و با اندوه صحبت می‌کرد. او برای کار پلیسی‌اش به لندن آمده بود و بعد از انجام کار به دیدن پوارو آمده بود. می‌خواست بداند آیا آقای پوارو هم نظری دارد. و سپس نظریات خودش را تشریح کرده بود. به نظر پوارو تحقیقات و نظریات بازرس بلاند بی‌نتیجه و بیهوده بوده است.

حالا يك ماه و يا به عبارت بهتر پنج هفته از وقایع خانه ناسه گذشته بود. پنج هفته رکود و بی‌تحركی. جسد خانم استابز پیدا نشده بود. در صورت زنده بودن، ردش هم پیدا نشده بود. به نظر بازرس بلاند شواهد بیشتر دال بر مرگ این زن بود. پوارو هم با او موافقت کرده بود.

بلاند گفت: «البته شاید آب جسد را به ساحل نیاورده باشد. وقتی جسدی به آب بیفتد نمی‌توان مسیر آن را پیش‌بینی کرد. هنوز هم امکان دارد که جریان آب آن را به ساحل بیاورد ولی دیگر شناختنی نخواهد بود.»

پوارو گفت: «شاید احتمال دیگری هم وجود داشته باشد.»  
 بلاند سری تکان داد و گفت: «بله، به آن هم فکر کرده‌ام. راستش خیلی به آن فکر می‌کنم. منظورتان این است که جسد در همان خانه ناسه و در جایی قرار دارد که ما جستجو نکرده‌ایم. بله، احتمال دارد. چنین خانه قدیمی در چنان زمینهایی حتماً باید محل‌های مخفی‌ای داشته باشد که ما حتی از وجودشان خبر هم نداریم.»

او اندکی سکوت کرد ولی بعد ادامه داد:

- دیروز در خانه‌ای بودم. آنها در زمان جنگ پناهگاهی در آن ساخته بودند. آن را در زیر حیاط و توسط ساکنان ساخته بودند و به زیرزمین مرتبط می‌شد. جنگ تمام شد و پناهگاه اندکی فرو ریخت. آنها آنجا را درست کردند و رویش باغچه‌های ساختند. وقتی انسان در آنجا قدم می‌زند اصلاً نمی‌فهمد که قبلاً در آنجا پناهگاهی وجود داشته است. در آنجا صخره‌های بزرگی گذاشته‌اند و ظاهراً از ازل

همین طور بوده است. مکانهایی که به غیر از صاحبانش هیچ کس از آنجا خبری ندارد. فکر می‌کنید چیزی شبیه حفره کشبشها در آنجا وجود داشته باشد؟

- در آن زمانها... بعید است.

- آقای ویمن هم همین نظر را داشت. او می‌گوید خانه در حدود سال ۱۷۹۰ ساخته شده است. با این حال باید جایی وجود داشته باشد. تغییری مخفیانه در ساختمان که فقط خانواده از آن خبر داشتند. نظر شما چیست؟

پوارو جواب داد: «بله، ممکن است. این فکر خوبی است. اگر این احتمال صحیح باشد باید بفهمیم چه کسی از محل آن خبر دارد. لابد هر کس که در آن خانه زندگی کرده باشد، می‌داند.»

- بله. البته این احتمال، دوسوا را تبرئه می‌کند. همان طور که گفتید کسانی که در خانه زندگی می‌کنند، مثل پیشخدمتها یا اعضا خانواده، می‌توانند از محل آن خبر داشته باشند. چنین احتمالی برای غریبه‌ها یا مهمانانی مثل لگه‌ها خیلی بعید است.

- کسی که حتماً از وجود چنین چیزی خبر دارد و اگر از او سؤال کنید به شما می‌گوید، خانم فولیات است.

پوارو اندیشید که خانم فولیات همه چیز را درباره خانه ناسه می‌داند. او اطلاعات زیادی دارد... خانم فولیات فوراً فهمید که هاتی استابز مرده است. او قبل از مرگ مارلین تاکر و هاتی استابز می‌دانست که این دنیایی شرور و پست است و مردم شروری هم در آن زندگی می‌کنند. به نظر پوارو خانم فولیات کلید حل این معما بود. اما کلیدی که به راحتی نمی‌چرخید.

بازرس گفت: «من چندبار با او صحبت کرده‌ام. او خیلی مهربان بود و با کمال میل همکاری می‌کرد و از این که نمی‌توانست کمک کند خیلی هم ناراحت بود.»

پوارو اندیشید: نمی‌توانست یا نمی‌خواست؟

بلاند هم ظاهراً همین نظر را داشت. چون گفت: «او از آن زنانی است که تحت تأثیر و فشار قرار نمی‌گیرد. نمی‌توان او را ترساند یا به کاری وادار کرد.»

پوارو اندیشید، خیر نمی‌توان خانم فولیات را ترساند یا به زور وادار به کاری کرد.

بازرس چای و عصرانه‌اش را تمام کرده و رفته بود. پوارو هم برای مقابله با ناراحتی و دلخوری شروع به بازی کرده بود. اوقاتش تلخ بود و احساس می‌کرد مورد اهانت قرار گرفته است. خانم اولیور او را برای حل معمایی دعوت کرده بود. او احساس کرده بود که اشتباهی وجود دارد و همین‌طور هم بود. او ابتدا با اعتماد به نفس برای جلوگیری از جنایت به پوارو تکیه کرده بود ولی پوارو شکست خورده بود. و بدتر از همه این که نتوانسته بود قاتل را هم پیدا کند. پوارو در مه قرار داشت. در ابهامی که گه‌گاه درخشش نوری را می‌دید. به نظرش می‌رسید گه‌گاه برق روشنائی را می‌بیند. اما هیچ‌وقت هم نمی‌توانست چیز بیشتری بفهمد و نمی‌توانست به احساسش تکیه کند، چون خیلی کوتاه و آنی بودند.

پوارو برخاست و به طرف دیگر اتاق رفت. صندلی دیگر را با زاویه مناسب قرار داد و روی آن نشست. حالا او به جای حل و بازی با قطعات معمای تصویری به قطعات معمای جنایی

می پرداخت. او دفترچه‌ای را از جیبش درآورد و با دقت نوشت:

اتین دسوسا، آماندا برویس، آلك لگه، سالی لگه، مایکل  
و یمن.

سر جرج و جیم واربرتون عملاً امکان کشتن مارلین تا کر را نداشته‌اند. از آنجایی که خانم اولیور هم به لحاظ جسمانی می‌توانسته چنین کاری انجام دهد، اسم او را هم اضافه کرد. و چون نمی‌توانست حضور دائم خانم مستر تون را بین ساعت‌های چهار تا یک ربع به پنج را به یاد آورد، اسم خانم مستر تون را هم اضافه کرد. او اسم هندن، پیشخدمت خانه را هم نوشت و این به خاطر شك و ظن خودش نبود بلکه بیشتر به خاطر شخصیت‌های داستان شکار قاتل خانم اولیور بود. و بعد نوشت: پسری که لباس لاک‌پشتی به تن داشت.

سپس خندید. سوزن ته‌گردی را از یقه‌اش بیرون کشید، چشمانش را بست و آن را روی کاغذ فرود آورد. این هم ارزش هر راه‌حل دیگری را داشت.

ولی وقتی متوجه شد که سوزن روی آخرین اسم نشسته است، خیلی دلخور شد.

پوارو به خودش گفت: «چقدر احمق شده‌ام. این پسر لاک‌پشت پوشیده چه می‌تواند بکند؟»

اما می‌دانست که به دلیلی این جوان را به فهرست اسامی اضافه کرده است. او دوباره به یاد روزی افتاد که در سایه‌بان نشسته بود و تعجب و حیرت جوانک را دید. با وجود جوانی چهره دلپذیری نداشت. آن مرد برای کار خاصی به آنجا آمده بود. او برای ملاقات

کسی آمده بود و واضح بود که نمی‌خواست در حالت عادی و آشکار طرف مقابلش را ببیند. این در حقیقت ملاقاتی مخفی بود و کسی نباید می‌فهمید. آیا ربطی هم به جنایت داشت؟

پوارو جریان فکری‌اش را ادامه داد. پسری که در مهمانخانه اقامت داشت، در حالی که فقط دو شب می‌توانسته آنجا بماند. آیا به صورت اتفاقی به آنجا آمده بود؟ مثل بقیه دانشجویانی که به دیدن انگلستان می‌آیند؟ یا برای دیدن و ملاقات با شخص معینی آمده بود؟ در این صورت می‌توانسته‌اند در روز جشن به دور از توجه مردم با هم ملاقات کنند، دقیقاً هم همین‌طور بوده است.

پوارو به خودش گفت: من مطالب زیادی می‌دانم و قطعات زیادی از اطلاعات در اختیار دارم. نظری کلی درباره نوع جنایت دارم، اما حتماً از دیدگاه صحیحی به آن نگاه نمی‌کنم.

او دفترش را ورق زد و نوشت: آیا خانم استابز از خانم برویس خراست تا خوراکی برای مارلین ببرد؟ در صورتی که جواب منفی است چرا خانم برویس چنین ادعایی دارد.

او مدتی به این مسئله فکر کرد. خانم برویس به راحتی می‌توانسته به موضوع بردن کیک و آب‌میوه برای آن دختر فکر کند. پس چرا خودش چنین چیزی نمی‌گوید؟ چرا باید در مورد درخواست خانم استابز دروغ بگوید؟ آیا به این علت است که به خانه قایم‌ها رفته و با جسد مارلین روبرو شده است؟ این جواب تنها در یک صورت موجه بود و آن گناهکار بودن خودش است. او زنی عصبی یا توهمی نبود. اگر جسد دختر را می‌دید فوراً زنگ خطر را به صدا درمی‌آورد.

او برای مدتی به دو سؤالی که نوشته بود، خیره شد. احساس



می‌کرد که جایی در کلمات این دو سؤال نشانه‌ای حیاتی از واقعیت وجود دارد. بعد از چهار یا پنج دقیقه تفکر مطالب بیشتری نوشت:

اتین دسوسا ادعا می‌کند که سه هفته قبل از رسیدن به خانه ناسه نامه‌ای برای دختر خاله‌اش فرستاده است. آیا این ادعا صحیح است یا دروغ؟

پوارو به شدت احساس می‌کرد که دسوسا دروغ می‌گوید. به یاد صحنهٔ میز صبحانه افتاد. به نظرش هیچ دلیلی نداشت که سرجرج و خانم استابز تظاهر به تعجب و تحیر و بعد هم ناراحتی کنند. بله، هیچ دلیلی نداشت. حالا فرض کن که اتین دسوسا دروغ می‌گوید. چرا باید دروغ بگوید؟ تا وانمود کند این ملاقات از قبل اعلام شده و مهمان ناخوانده نیست؟ شاید این طور باشد، ولی با این حال بعید بود. هیچ مدرکی مبنی بر وجود چنین نامه‌ای وجود ندارد. آیا دسوسا می‌خواست حضورش را طبیعی وانمود کند؟ سرجرج با وجود آن که او را نمی‌شناخت ولی به خوبی از او استقبال کرده بود.

ناگهان جریان فکری پوارو دچار تأملی شد. سرجرج دسوسا را نمی‌شناخت. همسرش هم که او را می‌شناخته، حضور نداشته است. آیا نکته‌ای در این حقیقت نهفته است؟ آیا این احتمال وجود داشت که این دسوسایی که در روز جشن به آنجا آمده بود، واقعاً اتین دسوسا نبوده است؟ او اندکی به این مسئله فکر کرد اما دلیلی برای توجیه آن نیافت. این چه نفعی می‌توانست برای کسی که خودش را جای دسوسا گذاشته است، داشته باشد؟ به هر حال دسوسا هیچ نفعی از مرگ هاتی نمی‌برد. بر طبق تحقیقات پلیس، هاتی هیچ پول یا ثروت شخصی نداشت و شوهرش او را تأمین می‌کرد.

پوارو سعی کرد صحبت‌های دقیق او را به یاد آورد: «او مرد بدی است. او کارهای شریری انجام می‌دهد.» و بر اساس گفته بلاند او به شوهرش گفته است که: «او آدم می‌کشد.»

انسان وقتی تمام حقایق را بررسی می‌کند به اهمیت این جمله پی می‌برد: او آدم می‌کشد.

روزی که اتین دسوسا به خانه آمد يك و یا احتمالاً دو قتل روی داده است. خانم فولیات گفته بود که نباید به این جملات احساسی هاتی توجهی کرد. و بر این جمله تأکید کرده بود... خانم فولیات...

پوارو اخم کرد و بعد با مشت بر روی میز کوبید و گفت:

- همیشه، همیشه به خانم فولیات می‌رسم. او کلید ماجرا است. ای کاش می‌دانستم که او چه می‌داند... دیگر نمی‌توانم روی صندلی بنشینم و فکر کنم. خیر، باید با قطار به دوون بروم و با خانم فولیات صحبت کنم.

## ۲

هرکول پوارو چند لحظه در بیرون دروازه بزرگ خانه ناسه توقف کرد. او به انتهای خیابان منحنی نگریست. دیگر تابستان تمام شده بود. برگ‌های طلایی و قهوه‌ای به آرامی بر زمین فرود می‌آمدند. پوارو آهی کشید. زیبایی خانه ناسه برایش دلنشین بود. او چندان به طبیعت توجه نمی‌کرد زیرا به چیزهای مرتب و تمیز علاقه داشت. با

این وجود زیبایی نیمه وحشی درختان و بوته‌ها دلپذیر بود. در سمت راستش خانه کوچک سفید قرار داشت. عصر بسیار خوبی بود. شاید خانم فولیات خانه نباشد و مشغول گلکاری و یا دیدن دوستان و همسایه‌هایش باشد. او دوستان زیادی داشت. اینجا برای سالهای طولانی خانه او بوده است. آن پیرمردی که در اسکله بود، چه گفت؟ «فولیات‌ها همیشه در خانه ناسه هستند.»

پوارو به آرامی بر در خانه کوچک کوبید. بعد از چند لحظه صدای پایی را از داخل شنید. صدا به نظرش آهسته و مردّد بود. در باز و خانم فولیات در چارچوب در ظاهر شد. او برای يك لحظه با تحیر به پوارو خیره شد و گفت: «آقای پوارو! شما هستید؟!»

پوارو برای لحظه‌ای احساس کرد که ترس در نگاه پیرزن موج زد. شاید هم دچار توهم شده بود.

او مؤدبانه گفت: «خانم، می‌توانم وارد شوم؟»

- البته. بفرمایید.

او که بر خودش مسلط شده بود، راه را نشان داد و آنها وارد اتاق نشیمن کوچکی شدند. چند مجسمه ظریف روی طاقچه بود. سینی سرویس چای هم روی میز کوچکی قرار داشت. خانم فولیات گفت:

- الان فنجان دیگری می‌آورم.

پوارو دستش را بلند کرد ولی پیرزن با اصرار گفت: «باید با من چای بخورید.»

او از اتاق بیرون رفت. پوارو به اطرافش نگریست. گلرله‌های نخل و میله بافتنی روی میزی دیده می‌شد. کتابخانه‌ای از کتاب در کنار

یکی از دیوارها قرار داشت. بر روی دیوار علاوه بر يك نقاشی مینیاتور، تصویری از مردی ارتشی در قاب عکس نقره‌ای آویزان بود. خانم فولیات با فنجان و نعلبکی وارد اتاق شد.

پوارو پرسید: «او شوهر شما بود؟»

— بله؟

بعد وقتی متوجه شد که پوارو دیوارها را برای یافتن عکسهای دیگر جستجو می‌کند، ادامه داد:

— من به عکس علاقه‌ای ندارم. انسان را در گذشته غرق می‌کند. انسان باید فراموش کردن را یاد بگیرد. انسان باید درختان خشک را قطع کند.

پوارو به یاد اولین باری افتاد که خانم فولیات را دید که قیچی به دست شاخه‌های بوته‌ها و گلها را قطع می‌کرد. آن زمان هم چیزی درباره گلها گفته بود. بعد با تحسین به پیرزن نگریست. زنی با شخصیتی بزرگ که با وجود ظرافت و مهربانی می‌توانست سرسخت و خطرناک هم باشد. زنی که می‌توانست نه تنها چوبهای خشک را از درختان و بوته‌ها، بلکه از زندگی خوش هم بچیند.

پیرزن نشست و مقداری چای در فنجان ریخت و پرسید:

«شیر؟ شکر؟»

— لطفاً سه قند.

خانم فولیات فنجان را به پوارو داد و گفت:

— از دیدن شما تعجب کردم. فکر نمی‌کردم دیگر از اینجا عبور کنید.

— من عبور نمی‌کنم.

پیرزن کمی ابرویش را بالا برد و گفت: «راستی؟»  
 - من عمداً به اینجا آمده‌ام. آمده‌ام شما را ببینم.  
 - راستی؟

- هیچ خبری از خانم استابز جوان به دست نیامد؟  
 خانم فولیات سری تکان داد و گفت: «پریروز جسدی پیدا  
 شد. جرج برای شناسایی رفت، ولی او نبود. خیلی برای جرج  
 متأسفم. فشار روحی زیادی به او وارد شده است.»  
 - آیا هنوز معتقد است که زنش زنده است؟  
 خانم فولیات به آرامی سرش را تکان داد و گفت:  
 - فکر می‌کنم امیدش را از دست داده است. چون اگر هاتی  
 زنده بود نمی‌توانست خودش را از پلیس و روزنامه‌ها مخفی کند.  
 حتی اگر او دچار فراموشی هم شده بود، مسلماً پلیس تا حالا او را  
 پیدا می‌کرد.

- همین‌طور است. بنابراین پلیس هنوز جستجو می‌کند؟  
 - نمی‌دانم.

- ولی سر جرج ناامید شده است.  
 - او چیزی نمی‌گوید. البته من اخیراً او را ندیده‌ام. او بیشتر  
 اوقاتش را در لندن می‌گذراند.

- دختر مقتول چگونه؟ هیچ پیشرفتی به دست نیامده است؟  
 - تا آنجایی که من می‌دانم، خیر. این جنایتی بی‌دلیل و  
 بیرحمانه بوده است. دختر بیچاره...

- می‌بینم هنوز وقتی به او فکر می‌کنید ناراحت می‌شوید.  
 خانم فولیات چند لحظه فکر کرد و گفت: «فکر می‌کنم انسان

وقتی پیر می‌شود، با دیدن مرگ جوانها خیلی زیادتر ناراحت می‌شود. ما پیرها دیر یا زود می‌میریم اما آن دختر زندگی طولانی در پیش داشت. «

- شاید او زندگی خوبی در پیش نداشت.

- شاید از نظر ما خوب نباشد، اما به نظر خودش جالب بود.

- با این حال ما پیرها با وجود انتظار مرگ، نمی‌خواهیم بمیریم.

من که نمی‌خواهم. زندگی خیلی شیرینتر است.

- اما من این‌طور نیستم.

و بعد متفکرانه و با اندوه گفت: «آقای پوارو، من خیلی خسته

هستم. وقتی زمان مرگم فرا برسد، نه تنها آماده خواهم بود، بلکه

خدا را شکر هم خواهم کرد. «

پوارو نگاه تندی به پسرزن انداخت. نمی‌دانست آیا او مریض

است و می‌داند که به زودی می‌میرد؟ او نمی‌توانست خستگی و

رخوت زیاد پسرزن را درک کند. و این با شخصیت این زن هم تفاوت

داشت. به نظر او خانم فولیات زنی پر انرژی، فعال و مصمم بود.

او از میان مشکلات زیادی گذشته بود، از دست دادن خانه، از

دست دادن ثروت و مرگ پسرها. و از همه اینها سالم بیرون آمده بود.

همان‌طور که گفته بود چوبهای خشک و مرده را بریده بود. اگر علت

این مسئله بیماری جسمانی نبود، پس چه بود؟

خانم فولیات کمی خندید و گفت: «آقای پوارو، من چیزی برای

زنده ماندن ندارم. گرچه دوستان زیادی دارم، اما فامیل و خانواده‌ای

ندارم. «

پوارو ناخودآگاه گفت: «اما خانه تان را که دارید. «

- منظورتان نامه است؟ بله . . . .

- گرچه رسماً متعلق به سر جرج است اما خانه شما است. حالا که سر جرج استا بز به لندن رفته است، شما در اینجا فرمانروایی می کنید.

پوارو دوباره متوجه برق وحشت در چشمان زن شد. وقتی خانم فولیات صحبت کرد لحنش بسیار سرد بود.

- آقای پوارو، منظورتان را نمی فهمم. من از سر جرج متشکرم که اینجا را به من اجاره داد. اما من اجاره بها را می پردازم. من سالانه اجاره می دهم و اجازه دارم به همه جای این زمینها بروم. پوارو دستانش را باز کرد و گفت: «خانم، عذر می خواهم. قصد اهانت نداشتم.»

- لابد من دچار سوء تفاهم شده ام.

- اینجا محل زیبایی است. خانه ای زیبا و زمینهای زیبا. آرام بخش و دلپذیر.

چهره زن باز شد و گفت: «بله. ما هم همین احساس را داریم. از زمانی که کودک بودم و به اینجا آمدم همین احساس را داشتم.»  
- خانم، ولی آیا هنوز هم همان صلح و آرامش در اینجا وجود دارد؟

- چرا که نه؟

- جنایت بدون قصاص. ریختن خون بی گناه. تا وقتی سایه جنایت بلند نشود، آرامشی وجود نخواهد داشت. خانم، فکر می کنم شما هم به خوبی از این مسئله آگاه هستید.  
خانم فولیات جوابی نداد. او نه حرکتی کرد و نه چیزی گفت.

فقط آرام نشست. پوارو نمی‌دانست به چه چیز فکر می‌کند، اندکی به جلو خم شد و گفت:

- خانم، خانم شما مطالب زیادی می‌دانید، شاید همه چیز را درباره جنایت می‌دانید. شما می‌دانید چه کسی و چرا آن دختر را کشته است. شما می‌دانید چه کسی هانی استابز را کشته و الان جسدش کجا است.

خانم فولیات صحبت کرد، با صدای بلند و اندکی خشم‌آلود.

- من چیزی نمی‌دانم. هیچ چیز.

- شاید من از کلمات اشتباهی استفاده کرده‌ام. شاید

نمی‌دانید. ولی من فکر می‌کنم که حدس می‌زنید.

- آقای پوارو... عذر می‌خواهم ولی نظرتان خیلی مسخره

است!

- خیر، مسخره نیست... چیز کاملاً متفاوتی است...

خطرناک است.

- خطرناک؟ برای کی؟

- برای شما، خانم. تا وقتی که اطلاعاتتان را مخفی نگه دارید

در خطر هستید. من جنایتکاران را بهتر از شما می‌شناسم.

- به شما گفتم که چیزی نمی‌دانم.

- پس مظنون هستید...

- خیر هیچ ظنی هم به کسی ندارم.

- خانم، با کمال معذرت باید بگویم که این اصلاً درست

نیست.

- صحبت بر اساس ظن و گمان کاری بد... و شرورانه



است.

پوارو به جلو خم شد و پرسید: «آیا از اتفاقی که يك ماه پیش در اینجا افتاد، شرورانه تر است؟»

زن با خستگی تکیه داد و با صدایی آرام و لرزان گفت: «در این باره با من صحبت نکنید. . . به هر حال همه چیز تمام شده و گذشته است.»

- خانم، چطور می‌توانید چنین حرفی بزنید؟ ولی من با توجه به دانشم به شما می‌گویم که کار جنایتکارها و قاتلها هیچ وقت تمام نمی‌شود.

پیرزن سرش را تکانی داد و گفت: «خیر، خیر. تمام شده است. به هر حال کاری از دست من ساخته نیست.»

پوارو برخاست و به پیرزن زل زد.

خانم فولیات گفت: «حتی پلیس هم قطع امید کرده است.»

پوارو سری تکان داد و گفت: «اوه خیر، خانم. اشتباه می‌کنید. پلیس تسلیم و ناامید نمی‌شود. من هم همین‌طور. به یاد داشته باشید که من، هرکول پوارو، هیچ وقت تسلیم نمی‌شوم.»

این خروجی نمایشی و مؤثر بود.

## فصل هفدهم

### ۱

پرارو بعد از ترك ناسه به دهکده رفت و پس از اندکی پرس و جو خانه تاکرها را پیدا کرد. در زدن او برای چند لحظه بی جواب ماند زیرا خانم تاکر با صدای بلندی می گفت:

- جیم تاکر، چرا با آن چکمه های گلی به اتاق تمیز من آمدی؟ هزار بار به تو گفته ام. تمام صبح اینجا را تمیز می کردم ولی حالا نگاه کن.

صدای ضعیف آقای تاکر که مفهوم نبود آمد و بعد باز خانم تاکر گفت:

- دلیلی ندارد فراموش کنی، دلیلش عجله تو برای رسیدن به اخبار ورزشی است. در آوردن آن چکمه ها فقط يك دقیقه طول می کشد. و تو گری<sup>۱</sup> مواظب خوراکیهایت باش. اصلاً دوست ندارم

با انگشتهای نوج به چینها دست بزنی. مریلین<sup>۱</sup>، يك نفر در می زند. برو در را باز کن.

در به آرامی باز شد و بچه یازده دوازده ساله ای با تردید و تعجب به پوارو نگریست. یکی از گونه هایش با شکلات کثیف شده بود. او دختری چاق با چشمان آبی کوچک و بانمک بود.

دختر فریاد زد: «مامان، يك آقا اینجا است.»

خانم تاکر با موهای بلندی که بر صورت سرخ و عصبانی اش ریخته بود به کنار در آمد.

او گفت: «کیه؟ ما احتیاجی به... ولی حالت شناخت در چهره اش غلبه کرد و گفت:

- هی، بگذارید ببینم. آن روز شما را با پلیس ندیده بودم؟

پوارو مصمم جلو آمد و گفت: «خانم، متأسفانه مجبورم خاطرات دردناک گذشته را برایتان زنده کنم.»

نگاههای سریع خانم به پاهای پوارو نگریستند. اما کفشهای جرمی پوارو فقط بر سطح آسفالت خیابانها قدم زده بود و هیچ اثری از گل بر روی کف اتاق تمیز باقی نمی گذاشت.

او کنار رفت و در را کاملاً باز کرد و گفت: «بفرمایید داخل، آقا.»

پوارو به داخل اتاق پذیرایی فوق العاده تمیزی راهنمایی شد. بوی تمیزی به مشام می رسید. اثاث اتاق هم شامل میزی گرد، تعدادی صندلی، دو مجسمه بزرگ و مقدار زیادی چینی آلات بود.

- بفرمایید بنشینید. متأسفانه اسمتان یادم نیست. اصلاً ما به هم معرفی نشده ایم.

- من هرکول پوارو هستم. من دوباره به اینجا آمدم تا به شما تسلیت بگویم و پیرسم آیا پیشرفتی در کار صورت گرفته است. شنیده ام که قاتل دختر شما را پیدا کرده اند.

خانم تاکر با تلخی گفت: هیچ اثری از او پیدا نکرده اند. و اگر نظر مرا بخواهید واقعاً خجالت آور است. من فکر می کنم چون پای افراد فقیری مانند ما در میان است پلیس این کار را جدی نمی گیرد. مگر پلیسها کیستند؟ اگر مثل هاسکینز هستند، جای تعجب دارد که تمام کشور انباشته از جنایت نیست. تنها کاری که او بلد است نگاه کردن میان درختان و ماشینها است. ۱

در این موقع آقای تاکر که چکمه اش را درآورده بود با پای برهنه وارد اتاق شد. او مردی درشت و چهره ای قرمز داشت. او با صدای بلندی گفت:

- پلیسها بد نیستند. مثل بقیه مردم مشکلات زیادی دارند. پیدا کردن قاتلهای روانی کار ساده ای نیست، چون قیافه اش دقیقاً مثل من و شما است.

دختری که در را باز کرد پشت پدرش ایستاد و پسر تقریباً هشت ساله ای نیز از پشت پدرش سرک کشید، آنها با علاقه و تعجب به پوارو خیره شدند.

پوارو گفت: فکر می کنم این جوانترین دختر شما است. ۱

- اسمش مریلین است. و آن هم گری است. گری بیا سلام کن و مواظب رفتارت هم باش.

گری عقب رفت. مادرش گفت: «خیلی خجالتی است.»  
 آقای تاکر گفت: «خیلی لطف کردید به اینجا آمدید. آه،  
 ماجرای غم‌انگیزی بود.»

- من الان ملاقاتی هم با خانم فولیات داشتم. او هم خیلی  
 ناراحت به نظر می‌رسد.

خانم تاکر گفت: «از آن زمان خیلی ناراحت بوده است. او  
 پیرزن است و چون این اتفاق در خانه خودش روی داده، دچار شوک  
 روحی شده است.»

پوارو دوباره متوجه شد که همه ناخودآگاه هنوز خانه ناسه را  
 متعلق به خانم فولیات می‌دانند.

آقای تاکر گفت: «احساس مسئولیت می‌کند، در حالی که این  
 ماجرا اصلاً ربطی به او ندارد.»

پوارو پرسید: «چه کسی پیشنهاد کرد که مارلین نقش مقتول را  
 بازی کند؟»

خانم تاکر فوراً جواب داد: «خانم لندنی که کتاب می‌نویسد.»  
 پوارو به آرامی گفت: «اما او در اینجا غریبه بود. او حتی اسم  
 مارلین را هم نشنیده بود.»

- خانم مستر تون با دخترم صحبت کرد و فکر می‌کنم او گفت  
 که مارلین این نقش را بازی کند. اتفاقاً مارلین هم خیلی از این  
 پیشنهاد خوشحال شد.

پوارو احساس کرد دوباره به بن‌بست رسیده است. اما حالا به  
 خوبی به احساس خانم اولیور هنگام احضار او پی می‌برد. شخصی  
 در پشت پرده کار کرده بود و خواسته‌هایش را از طریق افراد آشکار

دیگر اعمال و تحمیل کرده بود. خانم اولیور و خانم مستر تون فقط سپر بلا بودند.

او گفت: «خانم تاکر، شاید مارلین از قبل این قاتل روانی را می‌شناخته است.»

خانم تاکر با تأکید گفت: «او اصلاً چنین کسی را نمی‌شناخته است.»

- اما همان‌طور که شوهرتان گفت، تشخیص این انسانهای روانی کار بسیار سختی است. آنها درست مثل من و شما هستند و با رفتاری عادی با او دوست شده‌اند. شاید به او هدیه هم می‌داده‌اند.

- او خیر، اصلاً این‌طور نیست. مارلین از غریبه‌ها هدیه نمی‌گرفت. من او را خیلی خوب تربیت کرده بودم.

- ولی شاید هیچ ضروری در این کار ندیده باشد، فرض کنید او زنی برده و هدیه‌های زنانه به دخترتان داده باشد.

- منظورتان زنی مثل خانم لگه جوان که در آن خانه صورتی زندگی می‌کند، است؟

- بله، یک نفر مثل او.

- دخترم به من گفت که یک بار خانم لگه ماتیک به او داده است. خیلی عصبانی شدم و گفتم «اجازه نمی‌دهم که آرایش کند.

پدرت عصبانی خواهد شد.» و او گفت که خانمی که در خانه صورتی زندگی می‌کند آن را به او داده است. من هم گفتم که نباید به

حرف زنهای لندن گوش بدهد. شاید رنگ کردن صورت و سیاه کردن مژه‌ها و آرایش برای آنها خوب باشد، اما تو دختر باشخصیتی

هستی و فعلاً تا زمانی که بزرگتر شوی باید صورتت را فقط با آب و صابون بشویی.

پوارو با لبخندی گفت: «او لابد او با شما موافقت نکرد.»  
 خانم تاکر گفت: «من وقتی حرفی می‌زنم جدی هستم.»  
 ماریلین چاق ناگهان خندید. پوارو نگاه پرسشگری به او انداخت و بعد پرسید: «آیا بعداً خانم لگه بازهم چیزی به او داد؟»  
 - فکر می‌کنم یک روسری قدیمی هم به او داد. چیز قشنگی بود ولی گران نبود. من جنس خوب را می‌شناسم. وقتی دختر بودم در خانه ناسه کار می‌کردم. در آن زمانها خانمها لباسهای خوب و مناسبی می‌پوشیدند. اصلاً از رنگهای تند و پارچه‌های پلاستیکی و نایلونی خبری نبود. فقط پارچه ابریشمی خالص.

آقای تاکر گفت: «دخترها از لباس زیبا خوششان می‌آید و من هم از لباسهای رنگارنگ خوشم می‌آید، ولی تحمل ماتیک را ندارم.»  
 خانم تاکر با اندکی اندوه گفت: «کمی به او سخت‌گیری کردم. ای کاش این قدر با او به تندی صحبت نکرده بودم. این اواخر دائم درگیر مراسم یادبود بودیم. می‌گویند مشکلات هیچ‌وقت تمام نمی‌شود و این کاملاً صحیح است.»

پوارو محترمانه پرسید: «آیا کس دیگری را هم از دست داده‌اید؟»

آقای تاکر گفت: «پدرزنم. شب با قایقش به خانه می‌آمد. احتمالاً موقع آمدن روی اسکله اشتباه کرده و به رودخانه افتاده است. البته در این سن و سال او باید در خانه می‌ماند. اما انسان نمی‌تواند پیرها را قانع کند. او همیشه روی اسکله بود.»

خانم تاکر گفت: «پدرم همیشه عاشق قایقها بود. در سالهای خیلی دور از قایقهای آقای فولیات نگهداری می کرد. با وجودی که نود سال داشت زیاد تغییر نکرده بود. همیشه چرند می گفت. ما باید او را با احترام دفن می کردیم و دو مراسم یادبود هزینه زیادی دارد.»

پوارو که به یاد چیزی افتاده بود گفت: «پیرمرد... روی اسکله؟ یادم می آید که با او صحبت کردم. اسمش...؟»

- مردل، قربان. نام خانوادگی من قبل از ازدواج همین بود.

- آیا او قبلاً سرباغبان خانه ناسه بود؟

- خیر. او برادر بزرگم بود. من جوانترین فرزند خانواده بودم.

یازده نفر بودیم. مردلها سالهای طولانی در ناسه کار کرده اند، ولی حالا پراکنده شده اند. پدر آخرین نفر بود.

پوارو به آرامی گفت: «فولیاتها همیشه در خانه ناسه

می مانند.»

- ببخشید، چه گفتید؟

- جمله ای را که پدر پیرتان در اسکله به من گفت، تکرار کردم.

- اوه، پدر چرندیات زیادی می گفت. گاهی مجبور می شدم با

تندی او را ساکت کنم.

- پس مارلین نوه مردل بود. بله، حالا کمی می فهمم.

او چند لحظه ساکت شد. هیجانی بزرگ در درونش ایجاد

شده بود. بعد پرسید: «شما گفتید پدرتان در رودخانه غرق شد؟»

- بله، آقا. فکر می کنم در خوردن مشروب زیاده روی کرده بود.

نمی دانم از کجا پول به دست آورده بود. البته گاهی با کمک به مردم

برروی اسکله و یا مواظبت از ماشینها انعامی می گرفت. او با حيله



پولهایش را از من پنهان می کرد. بله، فکر می کنم مشروب زیادی خورده بوده است. و وقتی از روی قابکش به اسکله می آمده، به آب افتاده و غرق شده است. روز بعد جسدش را در هلم موث پیدا کردند. تعجب می کنم با وجودی که نیمه کور بود و نود و دو سال داشت چرا قبلاً این اتفاق برایش نیفتاده بود.

- حقیقت این است که قبلاً این اتفاق نیفتاده بود. . . .

- اوه، حوادث دیر یا زود اتفاق می افتد. . . .

- حادثه؟

او برخاست و زیر لب گفت: «خودم باید حدس می زدم. مدتها قبل باید حدس می زدم. آن بچه عملاً به من گفته بود. . . .»

- ببخشید، چه گفتید؟

- مهم نیست. دوباره مرگ دختر و پدرتان را تسلیت می گویم.

او با هر دو نفر دست داد و از خانه بیرون آمد و زیر لب گفت:

- چقدر احمق بودم. . . احمق کامل. به همه چیز از دیدگاه

اشتباه نگاه کرده ام.

- سلام. . . آقا.

این زمزمه ای محتاط بود. پوارو برگشت. دخترک چاق در سایه

دیوار خانه ایستاده بود. او با علامت دست پوارو را فراخواند و با

صدای آرامی شروع به صحبت کرد.

- مامان همه چیز را نمی داند. مارلین روسری را از خانمی که در

خانه صورتی زندگی می کند، نگرفته است.

- آن را از چه کسی گرفته بود؟

- آن را در تورکی خرید. چندتا ماتیک و عطر هم با اسمهای

عجیب خرید. يك شیشه گرم آرایش هم خرید. در روزنامه راجع به آن خوانده بود. اما مامان نمی داند. مارلین آنها را در زیر لباسهایش در کتو پنهان کرده بود. وقتی می خواست به سینما برود، اول به ایستگاه اتوبوس می رفت و آرایش می کرد.

و بعد کمی خندید و گفت: «مامان هم هیچ وقت نفهمید.»

- مادرت بعد از مرگ خواهرت اینها را پیدا نکرد؟

- خیر. من آنها را برداشتم. مامان نمی داند.

پوارو کمی به دختر نگریست و گفت: «ماریلین، تو دختر

باهوش و زرنگی هستی.»

- ولی خانم معلم می گوید که نمی توانم ادبیات بخوانم.

- ادبیات که همه چیز نیست. بگو ببینم، مارلین از کجا پول

آورده بود؟

- نمی دانم.

- ولی من فکر می کنم تو می دانی.

و بعد دو سکه از جیبش درآورد و گفت: «شنیده ام ماتیک جدید

زیبایی وارد بازار شده است.»

ماریلین با دیدن پول جلو آمد و به سرعت گفت: «عالی است.

مارلین عادت داشت جاسوسی کند، و مردم را زیر نظر داشت.

مارلین همه چیز را می فهمید ولی قول می داد چیزی نگوید و آنها هم

به او پول می دادند.»

پوارو پول را به دخترک داد و گفت: «فهمیدم.»

بعد سری تکان داد و از آنجا دور شد. بار دیگر با مفهوم و

لحنی عمیق به خودش گفت: «فهمیدم.»

حالا قطعات زیادی در سر جای خود قرار گرفته بودند. البته، نه همه چیز. ولی مسلماً در مسیر صحیحی قرار گرفته بود. راهی واضح، به شرط آن که می‌توانست چشمش را باز کند و همه چیز را ببیند. آن صحبت‌های اولیه با خانم اولیور، کلمات ساده مایکل و یمن، اهمیت گفته‌های مردل پیر و جمله‌ای مهم از خانم برویس... رسیدن اتین دسوسا.

در کنار اداره پست کیوسک تلفنی قرار داشت. او وارد شد و شماره‌ای گرفت. چند لحظه بعد با بازرس بلاند صحبت می‌کرد.

- آقای پوارو، کجا هستید؟

- اینجا در ناسکامب هستم.

- اما دیروز عصر در لندن بودید؟

- فقط سه ساعت و نیم طول کشید تا با قطار به اینجا برسم.

سؤالی داشتم.

- بفرمایید.

- اتین دسوسا چه نوع قایقی داشت؟

- می‌توانم منظورتان را حدس بزنم، ولی به شما اطمینان می‌دهم

که اصلاً چنین نبوده است. اصلاً برای قاچاق مناسب نبود. هیچ

قفسه یا محل مخفی در آن نبود، والا ما آنها را پیدا می‌کردیم. امکان

پیدا کردن هیچ جسدی در آنجا وجود نداشت.

- اشتباه کردی، جانم. منظورم این نبود. فقط پرسیدم چه نوع

قایقی بود؟ بزرگ یا کوچک؟

- اوه، خیلی جالب بود. باید خیلی هم گران باشد. تازه رنگ

شده بود و خیلی هم لوکس بود.

- دقیقاً!

پوارو با چنان لحنی این را گفت که بازرس بلاند تعجب کرد و پرسید:

- منظورتان چیست؟

- اتین دسوسا مرد ثروتمندی است و این نکته بسیار مهمی است.

بازرس بلاند پرسید: «چرا؟»

- این با آخرین نظریه‌ام هماهنگ است.

- پس چیزی در ذهن شما است؟

- بله. بالاخره چیزی به ذهنم رسید. تا حالا خیلی احمق بودم.

- منظورتان این است که ما همه احمق بوده‌ایم.

- خیر، منظورم خودم هستم. راه بسیار باز و روشنی در مقابلم

باز بود، اما من ندیدم.

- آیا حالا سرنخی پیدا کرده‌اید؟

- بله، فکر می‌کنم دارم.

- آقای پوارو... .

اما پوارو گوشی را سرجایش گذاشته بود. و بعد از جستجوی

جیبش برای پول خرد به خانم اولیور در لندن تلفن زد.

او بعد از معرفی خوش به منشی نویسنده گفت: «اما اگر خانم

در حال کار هستند با تلفن مزاحمشان نمی‌شوم.»

- آیا بالاخره می‌خواهید شخصاً با او صحبت کنید یا خیر؟

پوارو خلاقیت و کار احتمالی خانم اولیور را ندیده گرفت و

گفت: «بله.» و وقتی خانم اولیور صحبت کرد خیالش راحت شد.

خانم نویسنده عذرخواهی پوارو را قطع کرد و گفت:

- چقدر خوب شد تلفن کردید. الان می‌خواستم برای سخنرانی درباره چگونه کتاب می‌نویسم بروم. حالا می‌توانم از منشی‌ام بخواهم تا به آنها تلفن بزند و بگوید به شدت گرفتارم.

- اما خانم، من نمی‌خواهم مزاحمتان باشم و...

- مسئله مزاحمت نیست. من از خودم احمق بزرگی ساختم.

منظورم این است که درباره چگونگی نویسندگی چه می‌توانم بگویم؟ ببینید، من اول به چیزی فکر می‌کنم و بعد باید خودم را مجبور کنم تا بنشینم و همه چیز را بنویسم. همین. گفتن این مطالب فقط سه دقیقه طول می‌کشد و بعد همه حوصله‌شان سر می‌رود. نمی‌دانم چرا مردم علاقه دارند نویسنده‌ها درباره نویسندگی صحبت کنند. به نظر من کار نویسنده، نویسندگی است و نه صحبت.

- اتفاقاً من هم می‌خواستم درباره نویسندگی شما بپرسم.

- پرسید، ولی احتمالاً جواب را نمی‌دانم. فقط می‌نشینم و

می‌نویسم. يك لحظه صبر کنید. برای رفتن به سخنرانی کلاه مسخره‌ای روی سرم گذاشته‌ام و سرم را می‌خاراند. بگذارید آن را بردارم... امروزه کلاه فقط يك سمبول است. یعنی فقط برای گرم نگه داشتن سر و یا محافظت در برابر نور خورشید و یا پنهان کردن صورت از افراد ناخوشایند مورد استفاده قرار نمی‌گیرد. ببخشید آقای پوارو، چیزی گفتید؟

- واقعاً عجیب است. شما همیشه نظرهای خوبی را به ذهنم

می‌آورید. دوستم هستینگز که سالها ندیده‌ام، هم همین‌طور بود. شما الان يك سرنخ دیگر برای حل مشکلم به من دادید. حالا

می‌خواهم سؤالی بپرسم. آیا شما دانشمند علوم هسته‌ای می‌شناسید؟

خانم اولیور با حیرت پرسید: «آیا دانشمند علوم هسته‌ای می‌شناسم؟ نمی‌دانم. شاید. منظورم این است که چندتا پروفیسور و دانشمند می‌شناسم، اما نمی‌دانم چه کاره هستند.»

- با این حال در بازی شکار قاتل يك دانشمند علوم هسته‌ای مورد سوءظن بود.

- اوه، حالا فهمیدم! فقط می‌خواستم داستاتم امروزی باشد. کریسمس وقتی رفتم برای خواهرزاده‌هایم هدیه بخرم به غیر از بازیهای علمی - تخیلی و اسباب‌بازیهای الکتریکی چیزی پیدا نکردم. به همین دلیل وقتی نقشه شکار قاتل را می‌ریختم با خودم گفتم بهتر است مظنون اول دانشمند علوم هسته‌ای باشد تا امروزی‌تر باشم. در ضمن اگر با مشکلات تکنیکی روبرو می‌شدم می‌توانستم از آلك لگه بپرسم.

- آلك لگه؟ شوهر سالی لگه؟ آیا او دانشمند علوم هسته‌ای است؟

- بله. ولی فارغ‌التحصیل دانشگاه هارول نیست. شاید ولز یا کاردیف تحصیل کرده باشد. یا شاید هم بریستول. آنها فقط برای تعطیلات به کنار رود هلم آمده بودند. پس به این ترتیب يك دانشمند علوم هسته‌ای می‌شناسم.

- و شاید ملاقات او در خانه ناسه باعث شده شما در ماجرا از دانشمند علوم هسته‌ای استفاده کنید؟ آیا زنش اهل یوگسلاوی است؟

- اوه خیر. سالی انگلیسی است. خودتان باید فهمیده باشید.
- پس چرا در داستان از زن یوگسلاویایی استفاده کردید؟
- نمی دانم. . . . شاید به خاطر پناهنده‌ها! دانشجویها! آن دانشجویهای خارجی که در مهمانخانه می ماندند و بدون اجازه وارد زمینهای سرجرج می شدند و نمی توانستند انگلیسی صحبت کنند.
- فهمیدم. . . . بله، حالا خیلی چیزها را می فهمم.
- حالا وقتش رسیده بود.
- ببخشید؟
- گفتم وقتش رسیده بود که چیزی بفهمید. ظاهراً تا حالا هیچ کاری نکرده اید.
- پوارو برای دفاع از خودش گفت: «انسان نمی تواند در يك لحظه همه چیز را بفهمد. پلیس که کاملاً دچار سرگیجه شده است.»
- اما از دست پلیسها. اما اگر يك زن رئیس اسکاتلندیارد<sup>۱</sup> بود. . . .
- پوارو فوراً این جمله را شناخت و گفت: «این مسئله خیلی پیچیده بود. خیلی خیلی پیچیده. اما حالا می توانم بگویم که من به هدف رسیده ام!»
- اما به قیمت دو قتل.
- پوارو گفت: «سه قتل.»
- سه قتل؟ نفر سوم کیست؟

- پیرمردی به اسم مردل .
- من چیزی در این باره نشنیده‌ام . آیا ماجرا در روزنامه‌ها هم چاپ می‌شود؟
- خیر، چون تا حالا همه فکر می‌کرده‌اند این حادثه بوده است .
- ولی حادثه نبوده است؟
- خیر، حادثه نبود .
- خوب، پس بگویید قاتل کیست ، البته اگر از تلفن ابرادی نداشته باشد .
- خانم ، نمی‌توان چنین مطالبی را با تلفن گفت .
- پس من تلفن را قطع می‌کنم چون دیگر تحملم تمام شد .
- يك لحظه صبر کنید . سؤال دیگری هم داشتم . . . . چه می‌خواستم بپرسم؟
- این نشانه پیری است . من هم فراموشکار شده‌ام . . . .
- يك نکته كوچك . . . خیلی كوچك مرا نگران می‌کرد . من در خانه قایقها بودم . . . .
- و به گذشته فکر کرد و جملاتی که مارلین روی مجله‌های طنز نوشته بود . «آلبرت با دورین رفت .» احساس می‌کرد باید چیزی را از خانم اولیور پرسد .
- خانم اولیور پرسید : «الو ، آقای پوارو ، هنوز آنجا هستید؟» در این لحظه اپراتور تلفن تقاضای پول بیشتری کرد .
- پوارو بعد از تکمیل این مقدمات گفت : «خانم ، هنوز آنجا هستید؟»
- بله ، هستم . بهتر است برای پرسیدن سؤال احمقانه‌ای که



هنوز هستیم یا نه، پول خرج نکنیم. چه می‌خواستید پرسید؟  
- این مسئله خیلی مهم است. آیا ماجرای شکار قاتل یادتان  
هست؟

- البته که یادم است. تا الان داشتیم راجع به آن صحبت  
می‌کردیم، مگر نه؟

- من اشتباه بزرگی کردم، چون هیچ وقت اصل نوشته شما را  
نخواندم. شاید این مسئله برای یافتن قاتل مهم به نظر نرسید. اما  
اشتباه می‌کردم. این مسئله مهم بود. خانم، شما زنی باهوش و  
حساس هستید و تحت تأثیر مردمی که ملاقات می‌کنید، قرار  
می‌گیرید و در کارتان هم منعکس می‌شود. گرچه آشکار نیست،  
ولی ذهن بکر شما را به خلاقیت وامی‌دارد.

خانم اولیور گفت: «چه تعاریف جالبی. ولی منظورتان  
چیست؟»

- می‌خواهم بگویم که شما بیشتر از آن که می‌فهمید، راجع به  
این جنایت می‌دانید. و اما سؤالهایم. در اصل دو سؤال هستند.  
ولی اول مهمترین سؤال این است: وقتی شروع به طراحی بازی  
شکار قاتل کردید می‌خواستید جسد در خانه قایمها پیدا شود؟  
- خیر، نمی‌خواستم.

- دلتان می‌خواست محل جسد کجا باشد؟

- در آن کلبه چوبی میان درختان در نزدیکی خانه. به نظر من  
آنجا بهترین محل بود. اما بعد يك نفر اصرار کرد که جسد باید در  
سایه‌بان پیدا شود. اما یادم نیست چه کسی بود. و این فکر  
مسخره‌ای بود! منظورم این است که هر کسی ممکن بود به صورت

اتفاقی به آنجا برود. مردم خیلی احمق هستند. و من هم با این نظر موافقت نکردم.

- و در عوض خانه قایقها را پذیرفتید؟

- بله، همین طور است. البته مخالفتی با خانه قایقها نداشتم ولی آن کلبه چوبی را ترجیح دادم.

- بله، شما روز اول همین موضوع را به من گفتید. حالا يك مسئله دیگر. آیا یادتان هست که به من گفتید آخرین سرنخ روی یکی از مجله‌های طنزی که به مارلین داده‌اید، نوشته شده است؟

- بله، درست است.

- حالا به من بگویید آیا این سرنخ شبیه این جمله بود: آلبرت با دورین رفت. جرجی پورجی مسافران را در جنگل می‌بوسد. پیترو دخترها را در سینما نیشگون می‌گیرد.

خانم اولیور با تحیر گفت: «اوه، خیر. اصلاً چنین جمله‌های مسخره‌ای نبود. جمله من سرنخی ساده بود: «به‌داخل کوله‌پشتی آن مسافر نگاه کن.»

پوارو فریاد زد: «بله، درست است! آن مجله طنز باید هم برداشته می‌شد چون ممکن بود توجه دیگران را جلب کند!»

- البته کوله‌پشتی روی زمین و کنار جسد افتاده بود و...

- ولی منظور من کوله‌پشتی دیگری است.

- شما با این کوله‌پشتیها مراسم درگم کردید در داستان من فقط يك

کوله‌پشتی وجود داشت. آیا می‌خواهید بدانید چه چیزی در آن بود؟

- به هیچ وجه. البته خوشحال خواهم شد به صحبت شما گوش

دهم، ولی...

خانم اولیور از کلمه «ولی» استفاده کرد و با غرور گفت:  
 - فکر می‌کنم فکر خارق‌العاده‌ای بود. در کوله‌پشتی مارلین که  
 نقش زن یوگسلاویایی را بازی می‌کرد. . . در کوله‌پشتی، شیشه‌سمی  
 که زمیندار محلی زنش را با آن کشته بود، وجود داشت. ببینید،  
 دختر یوگسلاویایی در آنجا درس پرستاری می‌خواند و وقتی زمیندار  
 زنش را به خاطر پول مسموم کرد، در خانه آنها بود. و این زن شیشه را  
 پیدا کرده و فرار کرده بود. اما حالا برگشته بود تا رشوه بگیرد. و این  
 علت قتل این زن بود. خوب آقای پرارو، آیا این هماهنگی دارد؟  
 - با چه چیز؟  
 - با افکار شما.

پرارو با عجله گفت: «خیر. به هیچ وجه، به هر حال متشکرم و  
 باید به شما تبریک بگویم، چون هیچ کسی نتوانست در آن مسابقه  
 برنده شود.»

خانم اولیور جواب داد: «ولی برنده شدند. اما خیلی دیر. در  
 حدود ساعت هفت. یک پیرزن که اتفاقاً ساده‌لوح به نظر می‌رسید.  
 او تمام سرنخها را به دست آورده و به خانه قایقها رسید، ولی پلیس  
 آنجا بود و بعد ماجرای قتل را شنید. ولی جالب این است که او  
 آخرین نفری بود که ماجرا را شنید. به هر حال به او جایزه دادیم. آن  
 جوانک وحشتناک که می‌گفت من مشروب‌خوار هستم اصلاً به خانه  
 نزدیک هم نشد.»

- خانم امیلوارم بالاخره روزی این ماجرا را هم برایم تعریف کنید.  
 - راستش می‌خواهم کتابی در این باره بنویسم. نباید این ماجرا را  
 بیهوده به کناری بیندازم.

## فصل هیجدهم

### ۱

خورشید در حال غروب بود که پوارو به خانه صورتی در نزدیکی رودخانه رسید. او در زد و در با چنان سرعت و ناگهانی باز شد که پوارو خودش را عقب کشید. مرد جوان عصبانی که در نگاه اول مهمانش را نشناخته بود با خشم به پوارو نگریست. ولی بعد ناگهان خندید و گفت:

- سلام. شما کارآگاه هستید. بفرمایید داخل آقای پوارو. من چمدانم را می‌بندم.

پوارو دعوت را پذیرفت و وارد خانه شد. اثاثیه بسیا ساده بود، و در حال حاضر تعلقات آلك لگه بخش زیادی از اتاق را فراگرفته بود. کتابها، كاغذها و لباسهای پراکنده در همه جا و چمدانی باز بر روی زمین.

آلك لگه گفت: اشكست و جدایی نهایی. سالی مرا ترك كرد.

لابد می‌دانید. ۱

- خیر، نمی دانستم.

- از این که بالاخره چیزی را نمی دانستید، خوشحالم. بله، او از زندگی تاهلی خسته شده بود. احتمالاً می خواهد با آن معمار جوان زندگی کند.

- از شنیدن این خبر متأسفم.

- آخر برای چه متأسف باشید.

پوارو دو کتاب و یک پیراهن را جابجا کرد تا بتواند بر روی مبل بنشیند. بعد گفت: «متأسفم چون فکر می کنم سالی نمی تواند با آن معمار خوشبخت تر از شما باشد.»

- او در این شش ماه اخیر از زندگی با من اصلاً خوشحال نبود.

- شش ماه مدت زیادی نیست و در مقابل یک عمر زندگی شاد زناشویی خیلی هم کوتاه است.

- شما شیبه کنیها صحبت می کنید.

- شاید همین طور باشد. ولی باید بگویم که تفصیر ناراحتی همسران بیشتر از خودش بر دوش شما است.

- او هم همین نظر را دارد. فکر می کنم من مقصر همه چیز هستم.

- نه همه چیز. بعضی چیزها.

- اوه، هر چقدر دلشان می خواهد مرا سرزنش کنید. شاید بهتر باشد خودم را به رودخانه بیندازم و خفه کنم.

پوارو متفکرانه گفت: «از این که می بینم شما حالا بیشتر از مشکلات دنیا به مشکلات خودتان توجه دارید و فکر می کنید، خوشحالم.»

آقای لگه با تلخی گفت: «دنیا برود خراب شود. ظاهراً در تمام این مدت احمق کاملی از خودم ساختم.»

- بله. به نظر من شما بیشتر از آن که سزاوار سرزنش باشید، بدشانس و بیچاره هستید.

آلک لگه به پوارو خیره شد و پرسید: «چه کسی شما را برای جاسوسی استخدام کرد؟ سالی؟»  
- چرا چنین فکری می‌کنید؟

- خوب، چون هیچ اتفاقی رسمی و قانونی نیفتاده است. به همین دلیل فکر کردم حتماً به صورت خصوصی مرا تحت نظر گرفته‌اید.

پوارو گفت: «اشتباه می‌کنید. من شما را تعقیب نمی‌کردم. وقتی به اینجا آمدم اصلاً از وجود شما خبر هم نداشتم.»

- پس از کجا می‌دانید من بدشانسی آورده‌ام یا حماقت کرده‌ام و یا هر چیز دیگر؟

- با مشاهده و تفکر. مایلید من حدس کوچکی بزنم و اگر صحیح بود به من بگویید؟

- هر چقدر که دلتان می‌خواهد حدس کوچکی بزنید. اما انتظار همبازی نداشته باشید.

- من فکر می‌کنم چند سال پیش شما به گروه سیاسی خاصی علاقه و همکاری داشتید. درست مثل تعداد زیادی از محققین جوان. طبیعتاً در شغل شما به چنین هواداری با تردید نگریسته می‌شود. فکر نمی‌کنم شما اهل سازش بودید ولی مسلماً برای اثبات صداقت تحت فشار قرار گرفتید، آن هم با انجام کاری که اصلاً مورد

تأیید شما نبود. شما سعی کردید از گروه خارج شوید ولی مورد تهدید قرار گرفتید. برای شما قرار ملاقاتی گذاشتند. فکر نمی‌کنم هیچ وقت اسم آن مرد جوان را بفهمم. او برای من همیشه جوانی با لباس لاک‌پشتی باقی می‌ماند.

ناگهان آلك لگه شروع به خندیدن کرد و گفت: «فکر می‌کنم آن پیراهن خیلی مسخره بود. البته آن زمان برایم مسخره نبود.»

- خوب با نگرانی به وضعیت دنیا و نگرانی نسبت به وضعیت خودتان، طبعاً به مردی تبدیل شدید که برای هیچ زنی قابل تحمل نبود. شما به همسران اعتماد نکردید. بدشانسی شما این بود که زنان چندان عاقل نبود. و مطمئنم اگر او از راز ناراحتی و عمق مشکلات و اندوه شما آگاه بود با تمام وجود از شما حمایت می‌کرد. ولی متأسفانه به جای هر کاری، شما را با دوست قدیمی‌اش مایکل و یمن مقایسه کرد.

پوارو برخاست و ادامه داد:

- آقای لگه، به شما توصیه می‌کنم به سرعت چمدان‌تان را ببندید و به سراغ همسران در لندن بروید و از او عذرخواهی کنید و تمام واقعیت و مشکلاتتان را برایش تعریف کنید.

آلك لگه گفت: «پس این توصیه شما است. و این مسئله چه ربطی به شما دارد؟»

پوارو به سمت در رفت و گفت: «هیچ. اما همیشه حق با من است.»

برای چند لحظه سکوت برقرار شد. ناگهان آلك با قهقهه شروع به خنده کرد و گفت:

- می‌دانید؟ فکر می‌کنم به نصیحت شما عمل خواهم کرد.  
 طلاق خیلی گران است. یافتن زن دلخواه و عدم توانایی در حفظ او  
 خیلی ناراحت‌کننده است. من به نزد او در آپارتمانش می‌روم. و اگر  
 مایکل و یمن آنجا باشد او را با لگد بیرون می‌کنم. خیلی لذتبخش  
 خواهد بود.

و بعد لبخند زیبایی بر چهره‌اش نشست و گفت: «مرا به خاطر  
 اخلاقم ببخشید. خیلی از شما متشکرم.» و محکم دستی بر شانه  
 پوارو زد.

مسلماً دوستی آقای لگه بسیار دردآورتر از دشمنی‌اش بود.  
 پوارو با خستگی خانه صورتی را ترک کرد و با خود گفت: «حالا  
 باید کجا بروم؟»



## فصل نوزدهم

### ۱

وقتی هرکول پوارو به داخل اتاق راهنمایی شد رئیس پلیس و بازرس بلاند با کنجکاوئی به او نگریستند. رئیس پلیس چندان خوش اخلاق نبود. فقط اصرار بلاند باعث شده بود که قرار ملاقات شامش را برهم بزند.

او گفت: «می‌دنبم بلاند، می‌دانم. شاید کار این مرد بلژیکی قبلاً خیلی خوب بوده است، ولی حالا دیگر دوران او به پایان رسیده است. او چند ساله است؟»

بلاند با مهارت از جواب دادن به این سؤال طفره رفت، چون به هر حال پاسخ را نمی‌دانست. خود پوارو هم همیشه نسبت به سن و سالش خیلی حساس و پنهانکار بود.

— قربان، نکته ایراست که هنگام وقوع جنایت او در محل بوده است. و تحقیقات خردمان هم به نتیجه‌ای نرسیده است. ما درست در انتهای بن بست هستیم.

- رئیس پلیس با سروصدا بینی اش را پاک کرد و گفت :
- می دانم . می دانم . حتی چرنیدیات خانم مستر تون را هم باور  
 کردم و از سگهای شکاری استفاده کردم .
- سگهای شکاری نمی‌توانند رد بو را در آب دنبال کنند .
- بله . من می‌دانم تو از اول چه نظری داشتی و مجبورم با تو  
 موافقت کنم . اما مشکل این است که هیچ انگیزه‌ای وجود ندارد .  
 حتی انگیزه‌ای خیالی .
- شاید انگیزه در جزیره خودش باشد .
- منظورت این است که هاتی استابز درباره دسوسا چیزی  
 می‌دانسته است؟ شاید با توجه به وضعیت مغزی این زن ، درست  
 باشد . همه موافقت که او زن ساده‌لوحی بوده است . شاید ناگهان  
 چیزی را افشا می‌کرد . نظر تو این است؟
- چیزی شبیه این .
- در این صورت او مدتی طولانی صبر کرده و بعد برای اقدام  
 مناسب به سفر دریایی آمده است .
- شاید از سرنوشت دخترخاله اش خبری نداشته است . او ادعا  
 می‌کند که در یکی از مجله‌ها چیزهایی درباره خانه ناسه و زن زیبای  
 آن خانه خوانده بوده است . شاید هم درست می‌گوید . در این  
 صورت تا آن زمان از محل و ازدواج او خبر نداشته است .
- و وقتی فهمید فوراً و با عجله با قایقش به اینجا آمد و او را  
 کشت؟ این خیلی غیرعادی است .
- اما ممکن است .
- و آن زن چه می‌توانسته بداند؟

- یادتان باشد که او به شوهرش گفت: او آدم می کشد.  
- یعنی جنایتی را به یاد آورده است؟ از زمان پانزده سالگی؟ و فقط خودش می دانسته؟ مسلماً دسوسا می توانسته به چنین ادعایی بخندد.

بلاند با ناراحتی گفت: «ما که حقایق را نمی دانیم. خودتان می دانید که گاهی انسان، قاتل را می شناسد و بعد به دنبال مدرک می گردد و بالاخره پیدا می کند.»

- او هموم. ما از طرق و کانالهای عادی درباره دسوسا تحقیق کردیم و به جایی هم نرسیدیم.

- و شاید همین مرد بلژیکی چیزی پیدا کرده باشد. نکته مهم این است که او در آن خانه بود. خانم استابز با او صحبت کرده بود. شاید صحبت‌های پراکنده آن زن برای او به هماهنگی رسیده و مفهومی پیدا کرده باشد. علاوه بر آن او امروز را در ناسکامب گذرانده است. - و به شما تلفن زد و پرسید که اتین دسوسا چه نوع قایقی داشته است؟

- دفعه اول که تلفن کرد آن را پرسید. دفعه دوم از من خواست تا ترتیب این ملاقات را بدهم.

رنیس پلیس به ساعتش نگریست و گفت: «بسیار خوب، اگر تا پنج دقیقه دیگر نیاید...»

ولی در همان لحظه هرکول پوارو به داخل اتاق راهنمایی شد. برخلاف همیشه ظاهرش چندان مرتب نبود. سیلش به دلیل هوای مرطوب دوون شل شده بود. کفش چرمی اش گلی بود و کمی می لنگید و موهایش اندکی ژولیده بود.

رئیس پلیس دست داد و گفت: «خوب آقای پوارو، بالاخره آمدید. ما آماده‌ایم تا به صحبت شما گوش کنیم.»

این کلمات کنایه‌آمیز بودند. ولی پوارو که به لحاظ جسمانی خسته و کوفته بود، حاضر نبود توهین را هم بپذیرد. او گفت:

«نمی‌دانم چرا قبلاً حقیقت را نفهمیدم.»

رئیس پلیس با سردی گفت: «یعنی حالا حقیقت را فهمیده‌اید؟»

— بله. کلیات کاملاً مشخص است. فقط مقداری جزئیات باقی مانده است.

— ما به مدارك زیادتری از کلیات احتیاج داریم. ما مدرك می‌خواهیم. آقای پوارو، شما مدرك دارید؟

— به شما می‌گویم در کجا مدرك را پیدا کنید.

بازرس بلاند پرسید: «چه مدرکی؟»

پوارو به سمت او چرخید و پرسید: «اتین دسوسا کشور را ترك کرده است؟»

بلاند با تلخی گفت: «دو هفته پیش. برگرداندن او کار ساده‌ای نیست.»

— «شاید بتوان او را راضی کرد.»

— راضی کنیم؟ پس مدرك کافی برای درخواست ترخیص او را نداریم؟

— مسئله دستگیری و تسلیم او نیست. اگر حقایق را به او بگوییم...

رئیس پلیس با بی‌صبری گفت: «چه حقایقی را بگوییم؟ این

حقایقی را که می گوئید، چه هستند؟»

- این حقیقت که اتین دسوسا با قایقی گران و لوکس به اینجا آمد نشان می دهد که او از خانواده ای ثروتمند است. این حقیقت که مردل پسر پدر بزرگ مارلین تاکر بوده است (و من تا امروز نمی دانستم)، این حقیقت که خانم استابز کلاه بزرگی به سر داشت، این حقیقت که با وجود آن که خانم اولیور ذهنی تخیلی و توهمی دارد ولی در شناخت شخصیتها خیلی دقیق است، این حقیقت که مارلین تاکر مقداری ماتیک و عطر در کشوی میزش پنهان کرده بوده است، این حقیقت که خانم برویس اصرار می کند بنابر دستور خانم استابز برای مارلین خوراکی به خانه قایقها برده است.

رئیس پلیس به پوارو خیره شد و گفت: «حقایق؟ شما به اینها حقیقت می گوئید؟ اما چیز جدیدی در اینها نیست.»

- شما مدرک، مدرکی عینی می خواهید؟ مثل جسد خانم استابز؟

بلاند با حیرت به پوارو زل زد و گفت: «شما جسد خانم استابز را پیدا کردید؟»

- پیدا نکرده ام، ولی می دانم آن را در کجا پنهان کرده اند. شما باید به آنجا بروید و وقتی جسد را پیدا کنید، مدرک را هم پیدا می کنید. همان مدرکی که احتیاج دارید. چون فقط یک نفر می توانسته جسد را در آنجا پنهان کند؟

- و او کیست؟

پوارو لبخندی زد. لبخند پرکی که بشقابی پر از کیک خامه ای دارد.

---

— همان که معمولاً مجرم است، شوهر. سرجرج استابز زنش را کشته است.

— ولی این غیرممکن است. ما همه می‌دانیم که غیرممکن است.

پوارو گفت: «خبر غیرممکن نیست! گوش کنید، برایمان بگوییم.»

## فصل بیستم

### ۱

هرکول پوارو برای چند لحظه در برابر دروازه بزرگ آهنی توقف کرد. به خیابان منحنی نگریست. آخرین برگهای قهوه - طلایی هم از درختان فرو می افتادند. درختان به خواب می رفتند.

پوارو آهی کشید. چرخید و به آرامی چند ضربه بر در خانه کوچک سفید کوبید.

بعد از چند لحظه بار دیگر صدای قدمهای آهسته را از داخل خانه شنید. خانم فولیات در را باز کرد. پوارو این بار از دیدن پیری و شکستگی پیرزن تعجب نکرد.

- آقای پوارو؟ دوباره شما هستید؟

- می توانم وارد شوم؟

- البته.

او به دنبال پیرزن وارد شد و تعارف چای را هم رد کرد. خانم

فولیات پرسید:

- برای چه به اینجا آمده‌اید؟

- خانم، فکر می‌کنم خودتان حدس زده باشید.

- من خیلی خسته‌ام.

- می‌دانم. حالا تعداد جنایتها سه‌تا است. هاتی استابز، مارلین

ناکر و مردل پیر.

خانم فولیات به تندی پرسید: «مردل؟ این حادثه بود. او از روی

اسکله به آب افتاد. او پیر و نیمه‌کور و مست بود.»

- حادثه نبود. مردل مطالب زیادی را می‌دانست.

- چه می‌دانست؟

- او چهره یا نحوه راه رفتن یا صدا یا چیزی مثل آن را شناخته

بود. من روز اولی که به اینجا آمدم با او صحبت کردم. او مطالب

زیادی درباره فولیات‌ها گفت. درباره پدرشوهر و شوهر و پسرهایتان

که در جنگ کشته شده بودند. اما هر دوی آنها کشته نشده بودند،

مگر نه؟ پسر اولتان به اسم هنری با کشتی اش غرق شد، اما جیمز،

پسر دومتان کشته نشده بود. او فرار کرده بود. ابتدا گزارش داده بودند

که احتمالاً کشته شده است، ولی شما به همه گفتید که او واقعاً

کشته شده است. همه هم باور کردند. چرا باور نکنند؟

پوارو بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

- خانم، فکر نکنید که با شما همدردی نمی‌کنم. می‌دانم که

زندگی سختی داشته‌اید. شما پسر کوچکتان را به خوبی

می‌شناختید، اما به هر حال پسران بود و شما دوستش داشتید و

تلاش کردید تا زندگی جدیدی برایش بسازید. شما قیم دختری

ساده‌لوح ولی ثروتمند بودید. او بله، او خیلی ثروتمند بود. شما



وانمود کردید که خانواده او تمام ثروتشان را از دست داده‌اند و او فقیر است و در نتیجه به او توصیه کردید تا با مردی بسیار پیرتر از خودش ولی ثروتمند ازدواج کند. چرا مردم حرفتان را باور نکنند؟ به هر حال به کسی ربطی نداشت. خانواده و فامیل دختر کشته شده بودند. وکلای او در پاریس از طرف او اقدام کردند و دختر به هنگام ازدواج بر تمام ثروتش مسلط شد. همان‌طور که خودتان گفتید او دختری ساده و حساس بود که به راحتی تحت تأثیر قرار می‌گرفت. او با درخواست شوهرش هر کاغذی را امضا کرد. چندین بار همه چیز خرید و فروش شد تا بالاخره نتیجه دلخواه به دست آمد. سرجرج استابز، شخصیت جدید پسران به مردی ثروتمند تبدیل شد و همسرش فقیر شد. و بعد هم لقب سر را به خودش داد. و این لقب به او اعتماد به نفس داد و ثروتش را به نمایش گذاشت. به این ترتیب سرجرج استابز جوان که اندکی مسن شده و ظاهرش تغییر کرده و ریش گذاشته بود خانه ناسه را خرید و به اینجا آمد تا زندگی کند. جایی که دوران کودکی‌اش را گذرانده بود. بعد از جنگ دیگر کسی باقی نمانده بود تا او را بشناسد. اما مردل پسر او را شناخت ولی سکوت کرد. و وقتی به من گفت فولیات‌ها همیشه در خانه ناسه زندگی می‌کنند، به اصطلاح خودش شوخی می‌کرد.

به این ترتیب شما فکر می‌کردید که همه چیز خوب پیش‌رفته است. فکر می‌کنم نقشه شما در همین جا خاتمه پیدا می‌کرد. پسران ثروتمند شد، و خانه پدری‌اش را داشت و همسرش هم گرچه ساده‌لوح بود ولی زیبا بود و شما امیدوار بودید که پسران به او محبت کند و او را شاد نگه دارد.

خانم فولیات به آرامی گفت: «من این طور فکر می‌کردم. می‌توانستم از هاتی مواظبت کنم. اصلاً فکر نمی‌کردم که...»  
 - فکرش را نمی‌کردید و پسران هم به شما نگفت که هنگام ازدواج با هاتی، زن دیگری هم داشته است. او بهله. ما تمام بایگانی‌ها را جستجو کردیم. پسر شما در تریسته<sup>۱</sup> با دختری ازدواج کرده بود. آن دختر متعلق به باندهای غیرقانونی بود و پسران پس از فرار از جنگ به او پناه برده بود. او قصد نداشت از شوهرش جدا شود. البته شوهرش هم قصد نداشت از زنش جدا شود. پسران ازدواج با هاتی را برای رسیدن به ثروت پذیرفت ولی از همان اول می‌دانست که چه می‌خواهد بکند.

- خیر خیر. من باور نمی‌کنم! باورم نمی‌شود... آن زن...  
 آن زن شرور مقصر است.

- او قصد جنایت داشت. هاتی هیچ دوست یا فامیلی نداشت. سرچرج به محض رسیدن به انگلیس زنش را به اینجا آورد. پیشخدمتها شب اول نتوانستند هاتی را به خوبی ببینند و زنی را که روز بعد دیدند، هاتی نبود، بلکه زن ایتالیایی او بود که جای هاتی را گرفته و از او تقلید می‌کرد. شاید در همین جا ماجرا پایان می‌گرفت. هاتی دروغین می‌توانست تا پایان عمر همین‌جا زندگی کند و وانمود کند با معالجات جدید قدرت مغزی‌اش بهتر می‌شود. خانم برویس فوراً فهمید که درک و ذهن خانم استابز مشکل و ایرادی ندارد.

ولی بعد اتفاقی پیش‌بینی نشده روی داد. پسرخاله هاتی با

نامه‌ای اعلام کرد که با قایمش به انگلستان می‌آید. گرچه او سالها دخترخاله‌اش را ندیده بود ولی فوراً می‌توانست هاتی قلبی را بشناسد.

پرواز اندکی لحنش را تغییر داد و گفت:

- عجیب است که با وجود آن که به ذهنم رسید شاید دوسوسا، دوسوسا نباشد، ولی هیچ‌وقت به این فکر نکردم که شاید کاملاً برعکس باشد و هاتی، هاتی نباشد.

آنها چند راه برای مقابله با این وضعیت داشتند. خانم استابز می‌توانست به بهانه بیماری از دیدن دوسوسا اجتناب کند ولی اگر دوسوسا برای مدت طولانی در انگلستان می‌ماند بهانه بیماری نمی‌توانست موجه باشد. مشکل دیگری هم وجود داشت. مردل پیر با وجود کهولت مسائلی را به نوه‌اش می‌گفت. احتمالاً مارلین تنها کسی بود که به حرفهای پیرمرد گوش می‌کرد و با این حال خیلی از حرفهای مردل را ندیده می‌گرفت، چون فکر می‌کرد پدر بزرگش کمی خجل شده است. اما بعضی از نکته‌ها مثل دیدن جسد در جنگل و این که سرجرج در اصل آقای جیمز است، آن قدر در دختر تأثیر داشت تا او را وادار به صحبت با سرجرج کند. و البته با این کار حکم مرگش را امضا کرد. سرجرج و زنش نمی‌توانستند اجازه دهند چنین خبری در همه‌جا پخش و افشا شود. سرجرج گه‌گاه پول اندکی به دخترک می‌داد در حالی که نقشه‌ای می‌کشید.

آنها نقشه دقیق‌تری طراحی کردند. آنها از تاریخ ورود دوسوسا به هلم موث خبر داشتند و با روز جشن هماهنگ بود. آنها ترتیبی دادند

در همان روز مارلین کشته و خانم استابز ناپدید شود و اتهام متوجه دسوسا باشد. و به همین دلیل جملاتی نظیر «مرد شرور» و «آدم می‌کشد» را به سرزبانها انداختند. قرار شد خانم استابز برای همیشه ناپدید شود (احتمالاً بعداً در موقعیتی مناسب اگر جسدی پیدا می‌شد سرچرج آن را به عنوان زنش مورد شناسایی قرار می‌داد.) و بعداً شخص جدیدی جای او را می‌گرفت. و قرار بود هاتی هویت ایتالیایی خودش را به دست آورد. و برای انجام نقشه لازم بود که او برای بیست و چهار ساعت دو نقش بازی کند. و این با کمک سرچرج خیلی ساده بود. روزی که من رسیدم همه فکر می‌کردند که خانم استابز تا قبل از زمان چای در اتاقش مانده است و به غیر از سرچرج هیچ کس او را ندیده، ولی در اصل او از خانه بیرون آمد و با قطار یا اتوبوس به اکستر رفت. از اکستر هم در معیت یک دختر خارجی به همین جا برگشت و به او گفت که همسفرش به علت خوردن غذای بد مسموم شده است. اما به مهمانخانه می‌رسد، اسمش را ثبت می‌کند و برای جشنجو و تفریح بیرون می‌رود. و در زمان چای دوباره در اتاق نشیمن است. خانم استابز بعد از شام فوراً به رختخواب می‌رود، اما مدتی بعد خانم برویس او را در حال خروج از خانه می‌بیند. او شب را در مهمانخانه می‌خوابد، ولی صبح خیلی زود بیرون می‌آید و برای صبحانه خودش را به خانه ناسه می‌رساند. دوباره به بهانه سردرد تمام صبح را در اتاقش می‌ماند، ولی مخفیانه از خانه بیرون می‌آید و نقش عابر مزاحم را بازی می‌کند و با سرچرج کمی جروبحث می‌کند. سرچرج هم وانمود می‌کند که با زنش در داخل اتاق صحبت می‌کند. تغییر لباس کار مشکلی

نبود، او شورت بلند و پیراهن مردانه را در زیر لباسهای باشکوه می پوشید. آرایش سفید غلیظ همراه با کلاه سیاه بزرگ برای سایه انداختن به روی صورت، روسری دهاتی، پوست خورشید سوخته و موهای موج تا دقیقاً مثل دختران ایتالیایی شود. هیچ کس نمی توانست بفهمد که آنها يك نفر هستند.

و صحنه آخر به نمایش درآمد. قبل از ساعت چهار خانم استابز از خانم برویس خواست تا يك سینی خوراکی برای مارلین ببرد. چون می ترسید این فکر در زمان نامناسب به ذهن خانم برویس برسد. و یا شاید هم می خواسته ترتیبی دهد تا منشی بیچاره در نزدیکی زمان وقوع قتل در محل جنایت باشد. بعد در زمان مناسب او وارد چادر فالگیری شد و از در عقب به کلبه چوبی، یعنی محلی که کوله پشتی اش را پنهان کرده بود، رفت و ظاهرش را عوض کرد. او از میان جنگل به خانه قایقها رفت و مارلین را صدا زد. مارلین در را باز کرد و او هم دختر را خفه و در آنجا رها کرد. کلاه بزرگ سیاه را هم به زودخانه انداخت. در آنجا لباس دختر ایتالیایی را پوشیده و آرایش کرد و لباس مهمانی و کفشش را در کوله پشتی اش گذاشت. بعد هم به صورت دختری ایتالیایی به زمین چمن آمد و با دوست آلمانی اش آنجا را با اتوبوس ترك کرد. من نمی دانم او الان کجا است. فکر می کنم در سوها<sup>۱</sup> باشد، چون در آنجا ایتالیایی زیاد است و او می تواند مدارك جعلی لازم را تهیه کند. به هر حال پلیس به دنبال دختر

ایتالیایی نمی‌گشت، بلکه در جستجوی هاتی استابز ساده‌لوح و اندکی عقب‌افتاده، بود.

اما هاتی استابز بیچاره مرده است و خودتان هم خیلی خوب می‌دانید. شما در روز جشن و در اتاق نشیمن این واقعیت را افشا کردید. مرگ مارلین شوک بزرگی برایتان بود. شما نفهمیده بودید که چه نقشه‌ای کشیده‌اند. اما با وضوح تمام همه چیز را گفتید ولی من در آن زمان اصلاً متوجه عمق مسئله نشدم. چون وقتی شما راجع به هاتی صحبت می‌کردید در اصل به دو نفر اشاره می‌کردید - یکی زنی که به او علاقه نداشتید و مرگش را ترجیح می‌دادید و از من خواستید حرفش را باور نکنم و دیگری دختری که شما با زمان گذشته به او اشاره می‌کردید و با تمام وجود مورد تأیید و حمایت قرار می‌دادید. خانم، من فکر می‌کنم شما علاقه زیادی به هاتی بیچاره داشتید.

و بعد سکوتی طولانی برقرار شد.

خانم فولیات ساکت بر روی صندلی‌اش نشست. بالاخره صحبت کرد. لحنش سردی یخ بود:

- آقای پرارو، داستان شما باور نکردنی است. حتماً دیوانه شده‌اید... همه چیز تخیلات شما است و هیچ مدرکی هم ندارید.

پرارو به کنار یکی از پنجره‌ها رفت و آن را باز کرد و گفت:

- گوش کنید خانم. چه می‌شنوید؟

- گوشم سنگین است... باید چه چیز را بشنوم؟

- صدای پتک فلزی . . . آنها در حال تخریب پایه سایه بان هستند . . . چه جای خوبی برای دفن جسد . درختی از ریشه درآمده و زمین برهم خورده است . مدت اندکی بعد برای اطمینان خاطر بر روی جسد و با بتون سایه بان هم ساخته شد . . . سایه بان سر جرج . . . سایه بان صاحب خانه ناسه .

خانم فولیات آه و نفس عمیقی کشید .

پوارو گفت : «چه جای زیبایی . فقط يك چیز در اینجا شیطانی است . . . مردی که صاحب آن است .»  
پیرزن با ضعف و اندوه گفت :

- می دانم . همیشه می دانستم . . . حتی وقتی بچه بود مرا می ترساند . . . بی رحم بود . . . بدون احساس . . . و بدون وجدان . . . اما پسر من بود و دوستش داشتم . . . باید بعد از قتل هاتی همه چیز را می گفتم . . . اما او پسر من بود . چطور می توانستم او را افشا کنم ؟ و به خاطر سکوت من آن دختر بیچاره کشته شد . . . و بعد از او مردل پیر مهربان . . . ماجرا بالاخره در کجا به پایان می رسید ؟

پوارو گفت : «هیچ ماجرای با يك جنایت تمام نمی شود .»

پیرزن سرش را پایین انداخت . برای چند لحظه صورتش را در دستانش پنهان کرد .

بعد خانم فولیات صاحب خانه ناسه و دختر سلسله ای از مردان شجاع ، بر خودش مسلط شد . او مستقیماً به پوارو نگریست و با صدایی رسمی گفت :

- آقای پوارو، از این که خودتان برای گفتن این مطالب به اینجا

---

آمدید، متشکرم. آیا حالا می‌توانید مرا تنها بگذارید؟ انسان باید با بعضی مسائل به تنهایی روبرو شود.

پایان

محمد قصاب

۷۲/۷/۱۵

تهران